

رمان شایعه، اجبار، عشق | سانییا کاربر انجمن نگاه دانلود

نام رمان: شایعه، اجبار، عشق

نام نویسنده: سانییا

{ژانر: عاشقانه، احساسی، گاه کلکل و طنز}

مقدمه:

شایعه ها و اجبار ها همیشه هم بد نیستن. شایعه ها میتونن به واقعیت ها تبدیل بشن. اجبار های زندگی میتونن به خوشی های زندگی تبدیل بشن.

و عشق...

عشق میتونه با شایعه ها و اجبار ها بوجود بیاد.

به نام خالق عشق

شایعه، اجبار، عشق

[آسایش]

-میفهمی چه غلطی کردی؟؟ آسا انقدر بیخیال نباش قضیه به گوش استاد صابر برسه باید اشهد تو بخونی تو که میدونی داییش رییس دانشگاه، آخه...

-اه ول کن الی من خودم اعصاب درس حسابی ندارم توام داری رو مخم یور تمه میری بدرک بزار برسه میخواد چه کار کنه؟ هان؟؟ این هان آخری رو دیگه داد زدم که همه دانشجوها برگشتند سمت ما الناز که دید من اعصاب ندارم دیگه چیزی نگفت از صبح که اون دختره ی بوق اعصابمو خط خطی کرد این الناز شروع کرده نصیحت، خب به من چه که هروقت حرصی میشم اختیار زبونمو ندارم؟؟

ذهنم برای بار صدم به ماجرای صبح پرکشید باعجله لباسامو پوشیدم و صبحونه نخورده تا ایستگاه اتوبوس دویدم دیرم شده بود ساعت 6:45 بود و من ساعت هفت صبح با استاد عتیقه کلاس داشتم (واقعا فامیلیشه خیلیم فامیلی برازندشه با اخلاق گندش) آخه من موندم مگه مرض داشتم کلاس صبح برداشتم اونم با این استاد خلاصه به بدبختی و زحمت ساعت 7:06 رسیدم دانشگاه و تا خود کلاس دویدم، دروبی هوا باز کردم ولی سریع چشممو بستم و منتظر توبیخ استاد شدم آخرشم این درنزدن من سرمو به بادمیده با شلیک خنده بچه ها آروم چشممو باز کردم و با جای خالی استاد که رامین جاش نشسته بود و طبق معمول مسخره بازی در می آورد مواجه شدم که صدای عجزه کلاس ماندانا اعصابمو بهم ریخته تر کرد: چیه آسا جوون؟ شما که دیرم برسید استاد صابر خوب هواتونو داره. استاد صابر استاد خوشتیپ و جوان دانشگاه بود 25 یا 26 سالش میخورد ی بار من دیر رسیدم و با همین استاد عتیقه هم داشتم هیچ جوهره منو قبول نکرد و منم عزم برگشت کردم

که با آقای مهربان مدیر دانشگاه و همچنین دایه استاد صابر برخورد کردم واقعا مرد مهربونی بود مَث فامیلیش بهم گفت: چرا سر کلاس نیستی منم جریان رو گفتم که گفت بیا بریم تا اجازتو بگیرم واقعا مرد شریفی بود ولی وسط راه گوشیش زنگ خورد و اونم کاراش عجله ای شد سریع ی برگه درآورد و چیزی روش نوشت بهم گفت بده استاد صابر کلاسشو که میدونی؟ و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه سریع رفت برگه رو نگاه کردم نوشته بود سامیار اجازه این دختره برای ورود به کلاس از آقای عتیقه بگیر لطفا ممنون میشم ازت داییت

و ی امضای عجب و جق زیرش اول خواستم بیخیال بشم آخه استاد صابر خیلیم ضایع کرده بود ولی آخر دلمو به دریا زدم و سمت کلاسش رفتم ولی دیگه درو نمیشد همینطور باز کنم درو زدم که خودش درو باز کرد انگار پشت در بود بدون حرف یا حتی سلام برگه رو به دستش دادم خداروشکر گیری نداد فقط به یکی دانشجوها گفت ادامه رو بخون و خودش راه افتاد سمت کلاس عتیقه و منم دنبالش مَث جوجه اردکا راه افتادم اجازه منو که گرفت همه فکشون پایین بود آخه از این محبتا اونم برای ی دختر اونم استاد صابر خُب شک برانگیز بود

همه ی دخترا در طول کلاس به من چش غره میرفتن و شایعه افتاده بود من استاد صابرو خر کردم و امروز بود که من به این شایعه با این حرفم دامن زدم با حرف ماندانا بدجور بهم ریختم و مثل همیشه وقتی حرصی میشم بدون

فکر دهنمو باز کردم و حرفی زدم که کاش نمیزدم:مشکلت چیه ماندانا جون؟خب نامزد آدم باید هواشو داشته باشه یانه؟اونوقت اصلا متوجه حرفم نشدم و تازه وقتی فهمیدم که پیچ پیچ ها شروع شده بود و الناز سریع منو به حیاط دانشگاه آورد و ی ریز بهم یاد آوری می کرد که چه غلطی کردم

هنوزم وقتی یاد صبح میفتم میخوام ماندانا رو بکشم اگه ماجرا به گوش استاد برسه اخراجیم صددرصده دانشگاه ماهم که همه منتظر تا شایعه بسازن و این یعنی اوج بدبختی دیگه حوصله کلاس بعدی رو نداشتم از الناز خدافظی کردم و به طرف خونه راه افتادم تنها جایی که منو آرام میکنه ی خونه با حال پنجاه متری و آشپزخونه کوچولو و ی اتاق خونه جمع و جوره من و محل آرامش و خلوت من جایی که هر بار بهم تنهایی رو یادآوری میکرد به تنهایی عادت کرده بودم با اینکه سخت بود خب مسلما برای ی دختر 9ساله سخت بود،اما من دیگه اون دختر بچه نبودم من ی دختر 21 ساله بودم که بیخیال دنیا و غماش شده بودم ولی نبود پدر و مادر غم کوچیکی نیست وای پس فردا سه شنبه است و با استاد صابر کلاس دارم خدایا خودت فرجی برسون من شکر خوردم اون حرفو زدم اگه اخراج بشم نمیدونم چیکار کنم تنها امید من برای زندگی رسیدن به هدفم بود معماری میخوندم درس مورد علاقم سه شنبه رو بگو استاد صابر پارتیش کلفت کلفته و محبوب همه هی خدا لعنت بر دهانی که بیموقع باز شودتوی همین فکر بودم که روی مبل و با همون لباسابه دنیای بیخبری پرکشیدم

[سامیار]

امروز هر کلاسی که میرفتم زمزمه هایی میشنیدیم درباره خودم و ی دختر به اسم آسا اصن من تا حالا همچین کسی رو ندیدم نمیدونم کی این شایعه رو ساخته به سمت دفتر دایی رفتم درزدم و وقتی اجازه صادر شد وارد شدم روی مبل نشستم که با لبای خندون و نگاه خوشحال دایی مواجه شدم این دیگه چشمه؟وای نکنه ی دختر دیگه رو برای خواستگاری انتخاب کردن الان میخواد منو خرکنه تو فکرام قوطه ور بودم که با صدای دایی به خودم اومدم،ولی با حرفش روح از بدنم دررفت و ی سکتته ناقص فک کنم زدم

دایی-خیلی برات خوشحالم که خانم خالقی رو انتخاب کردی واقعا دختر فوق العاده ایه حالا کی بریم خواستگاری؟؟

وا بسم ا... من کی کسی رو انتخاب کردم خودم خبر ندارم باید ته توی قضیه رو درآرم

-اوه دایی من عجله دارم باید برم.

-کجا کلک؟نکنه...

دیگه ادامه حرفاشو نشنیدم لیست اسامی رو برداشتم و د برو که رفتیم سوار بر مزدا 3 سفیدم به خونه مجردیم پرکشیدم(پرنده هم که هستی چند تا شخصیت؟-شما حرف نزن-چشم)وارد خونه شدم و روی مبل ولو شدم لیست اسامی رو به دقت نگاه میکردم دایی گفت خانم چی چی؟آهان خالقی.اووف این لیست که خالقی نداشت لیست دیگه ای برداشتم و وسطاش ی خالقی پیدا کردم آسایش خالقی خب صد در صد میگم همینه پس فردا

باهاش کلاس دارم باید باهش حرف بزوم چه روزی شود سه شنبه هاهاهاه(تو افکار شوم در سر داری من نمیزارم بری-باش تا نرم-کیه که از دست تو بریاد؟به جهنم،برو)

{آسایش}

دیـــــنگ دیـــــنگ اه این صدا چیه؟نمیزاره دودقیقه بخوابیم همینطور چشم بسته دستمو روی میز تکون میدادم نمیدونم به چی خورد که صدا قطع شد ولی یهو صدای الی تو خونه پخش شد-اوی آسا کدوم قبرستونی؟میدونی امروز سه شنبس؟ چرا گوشیتو بر نمی داری؟ساعت ده کلاس استاد صابر میبینمت خداکنه زنده بمونی بای بای آسا جوووون.اول فکر کردم روح خبیث الی اومده ولی بعد متوجه شدم گوشیم بوده رفته رو بلند گو و تماس وصل شده بود ای تو روحت من از دیشب تا حالا دارم سعی میکنم استاد صابرو یادم بره

ولی الان الناز قشنگ همه چیز رو ریخت توی مغزم دیگه خوابم نمیرد بلند شدم ی نیم نگاه به ساعت بعله 9 هست الی هم برا خودش مریضیه ها بزور از تخت کنده شدم و به حموم رفتم بعدشم ی صبحونه عالی خوردم و با دقت لباس انتخاب کردم گفتم ی امروز که وقت دارم حداقل استفاده مفید از زمان ببرم ی شلوار جین مشکی با مانتوی تنگ سفیدم که دکمه های طلاییش و کمر بندش توی چشم بودم پوشیدم مقنعه مشکیم که ی خط طلایی داشت با کفس اسپرت مشکی طلاییم کنار گذاشتم تا بپوشم و نشستم به آرایش آرایش کردنو الناز بهم یاد داد به صورت حرفه ای ولی زیاد استفاده نمیکردم جلوی آینه ایستادم مثل همیشه به صورتم خیره شدم دختری باموهای خرمایی روشن بلند تا پایین تر از کمر چشم های سبز با موژه های بلند مشکی که چشممو به قول الی وحشی میکنه ابرو های کمونی قهوه ای که دورغ نگم دوبار توش دست بردم ولی حالت دخترونه داشت بینی کوچک معمولی و لبای غنچه ای قلوه ای در یک کلام هلو قدم 165 و وزنم 45 کیلوئه و همین باعث شده ریزه میزه نشون بدم برعکس الی که قد بلند و توپره الی قیافش معمولی ولی خوشگله دختری کاملا شرقی مو مشکی با چشمان خیلی درشت مشکی و لبای قرمز کلا قشنگه مثل همیشه شکر خدارو گفتم به خاطر چهره زیبام و دستم ناخودآگاه(بعله...اختیار دستشم نداره...عجبا)به سمت خط چشم رفت بدجور چشمک میزد ی خط چشم نازک کشیدم و بعد ریمل هم زدم و ی رژلب یاسی مات به به چی شدم(حیوانی چهار پا -بی ادب)نگاه به ساعت بعله(چاردست و پات نعله)ساعت 9:30 یعنی سرعت عملم از پهنا تو حلقتون راه افتادم سمت ایستگاه و به فکر دلیلی برای توضیح به استاد میگشتم استاد صابر استاد خوشگل دانشگاه محبوب،خوش استایل فقط اخلاقش مشکل داره ولی در کل تووپ خوشبحال زن آیندش نچ نچ یعنی دنبال دلیلم بیخیال یجیزی میگی استاد صابرو عشق است(اوی اوی هرچی هیچی نمیگم پررتر میشی؟-اهه ولمون کن وجی جون(وجدان))استاد صابر تو خوشگلی کم نداشت موهای ل*خ*ت قهوه ای با مدلی قشنگ چشای آبی مثل دریا صاف لبای...((اهم اهم)مثلا صدای سرفه وجی)تو با لبای پسر مردم چیکار داری؟)

لبای خوش فرم صورتی قلوه ای(از سقف برو بالا از دیوار بیا پایین(همون استغفرالله))قدم که ماشالا چناریه واسه خودش هیکل هم نه زیاد بزرگ نه کوچیک کلی خوبه ارسیده بودم سریع پیاده شدم دوتا خیابونو باید میرفتم هنوز وقت بود سرساعت رسیدم و به سوی کلاس رفتم(بابا ادبیات)خب هنوز نیومده بود الی برام جاگرفته بود ته

کلاس به اون سمت که میرفتم از هر طرف با حرفاشون منو مستفیض میکردن دخترها میگفتن-معلوم نیس چیکار کرده که بش یا داده؟ پسرا میگفتن-لامصب بد تیکه ای استاد حق داشته خاطر خواهش بشه

و خلاصه از این حرفا و البته حرفای رکیکی هم میزدن که اینجا جاش نیس بگم بعله تا رسیدم به الی جونم دراومد همین که نشستم بلای طبیعی به اسم رامین بر سرم نازل شد رامین بچه شیطون کلاس بود و دوست من البت دوست معمولی چون رامین کلا باهمه جوهره. رامین-قضیه چیه آسا خانم؟ کلک استادو تور کردی؟
-تو خفه رامین که اعصاب ندارم

-واه واه شوهر به اون خوبی گیرت اومده اعصابم ندارم؟

-رامینیین قضیه الکیه جان عزیزت ول کن برات تعریف میکنم بعدا
-خدایی؟

-آره خدایی بتمرگ سر جات حالا

-اووف پوستت کندس با این حساب دانشگاه رو که میشناسی منتظر سوژن تا همه جاروپرکنن چه سوژه ای هم بهتر از ازدواج استاد خوشگل و جوون دانشگاه؟

بعد این حرف سریع روی صندلیش نشست که همزمان شد با ورود استاد و گرفتن نفس من اول از همه ی نگاه جدی به همه انداخت حتی از روی منم رد شد

سارا-دنبال کسی هستین استاد؟ البته با لحنی پراز طعنه و حرص

استاد-به شما ربطی داره؟

ایول خوب حالشو گرفتی(خاک بر سر الان باید نگران باشی استرس داشته باشی-باشه بابا)استاد بدون توجه به کسی درس رو شروع کرد خدایی خوب و جدی درس میداد ولی کلاس خشک بودا خشک کسی جرعت تیکه اندازی نداشت بالاخره کلاس تموم شد کمرم خشک شد چارساعت وقت کمی نیس والا هرکی بود خشک میشد خواستم همراه الی برم بیرون که صدای استاد باعث شد روح از بدنم بره

-خانم خالقی شما بمونین

بسم الله من بیگناهم بخدا منو اشتباه گرفتین من اصن خالقی نیستممن سکینه حیف نون آبادی از خنگول آبادم والا راس میگم همه رفتن بیرون و منو استاد موندیم

-خب میشنوم

-خداروشکر که میشنویین شنوایی نعمت بزرگیه

-خانم خالقی من شوخی دارم با شما

-نه والا تو با این قیافه کروکدیل مانندت هیچ شباهتی به کسی که شوخی میکنه نداری

هی وای من چی گفتم دود از کلش بالا میزد(جان؟ بالا میزد؟-بیخیال من ترسیده بودم جمله بندیم درس نبود)

-خانم شما آبروی من رو بردید زبون درازی هم میکنی؟

نچ نچ جمله بندی اونم درست نبود ی بار جمع میبندید فعلوی بار مفرد میگه اه تو این گیر و دار یاد ادبیات و زبان فارسی افتادم

-به من چه مربوط استاد؟ دانشجو ها شایعه ساز هستن

-شایعه که از جیبشون

درنمیارن احیاناً؟

-نمیدونم والا شاید در آرن

-وای خدا(وسرشو به سمت بالا گرفت و دوباره برگشت سمت من حتما با خودش میگفته گیر چه کسی هم افتادیم ما) خانم حتما ی چیزی شده که این حرفا رو میزنن دیگه

-خب...خب...اصلا به من چه مربوطه؟

-چون من دوروز پیش توی شایعه ها اسم شمارو خیلی میشنیدم

-وا به من چه؟

-بازبون خوش میگی چه خبره یا نه؟

یا جد ما جد این آمپر چسبونده بد(چه قافیه دار) ترجیح دادم آروم آروم قضیه رو تعریف کنم و بیشتر تقصیر رو گردن داییش بندازم مرد شریف و مهربانیه که هس به من چه همه این شایعه ها تقصیر اونه دیگه مگه نه؟(نه)ماجرا رو که گفتم زد زیر خنده نه بابا خنده هم بلده؟نکنه آب روغن قاطی کرده؟(تو حرف نزن کسی اعلامیه نمیرنه لالی)بعد چند دقیقه به حرف اومد

-آفرین واقعا آفرین عالی بود اصن.(یهو جدی شد)خانم شما نباید قبل هرکاری فکر کنین تو اون کلتون مغزی هس؟

بی ادب حیف استادی وگرنه حالتو میاوردم سرچاش

- خب...خب...حالا مغز من زیاد مهم نیس(جان؟چشمای پسر مردم گردو شد آسا جان)نسه یعنی مهم هس ولی الان نه اه اصلا مغزو بیخی حالا که شایعه ها پخش شده دیگه چیکار کنم من هان؟؟
- روتو برم من هی خبر به گوش دایی بنده هم رسیده خانم بچه هارو میتونم ساکت کنم با داییم و خانوادم که الان در جریان چیکار کنم هان؟؟
- ماشالا سرعت به خانواده هم رسیده؟
- شما الان بجای اینکه به فکر سرعت خبرا باشی بهتره به فکر آبروی از دست رفته من باشی
- استاد شده دیگه بعد چار روز همه یادشون میره
- شما کلا نفهمی یا دربرار فهمیدن مقاومت میکنید فرضا دانشجوها یادشون بره که میدونم یادشون نمیره با خانوادم چیکار کنم؟
- وا خب بگین اشتباه شده شایعه بوده چه میدونم همین چیزا دیگه...
- هه خوشخیالیا همه چیزارم من راس و ریس کنم؟نخیر شما خودت باید بیای توضیح بدی اوکی؟
- چی چی رو اوکی من کجا پیام شما خودت با خانواده خودت حرف بزن به من چه؟
- همین که گفتم همین الان میریم و براشون میگی
- دوساعت دیگه کلاس دارم
- به من ربطی نداره ماشین داری؟
- نچ(وسرمو بالا انداختم)
- هووف ماشین رو میبرم جلوتر دانشگاه بیا سوار شو پنج دقیقه بعد من یادت نره پنج دقیقه ی مزداسفید بدون اینکه منتظر جوابی باشه رفت بی ادب چنار بی خاصیت حیفا اونهمه تعریف که صبح از کردم گفت چند دقیقه هان پنج دقیقه اصن به من چه من نمیرم(آخه نفهم تو که بالاخره میای دانشگاه بدو بروی عذرخواهی که تو رو نمیکشه پنج دقیقه تموم شدا بدو)ای لعنت بر وجدانی که منو به سمت آن زرافه بیخاصیت زشت(کجاش زشته به اون خوشگلی)راند. رفتم بیرون دانشگاه خب سمت چپ که کلا چیزی نبود سمت راست اون ته مها ی مزداسفید بود همونه دیگه رفتم درو آروم باز کردم آخی پسر مردم رو خل کردی سرشو گذاشته بود روی دستاش که روی فرمون بود و چشاش بسته بود آروم نشستم و درو محکم بهم کوبیدم که بیچاره ی متر پرید چیکار کنم امروز روحیه خبیثه من بیدار شده بود

سرمو برگردوندم سمت پنجره ولی متوجه نگاه تاسف بار استاد شدم بدون حرفی راه افتاد دیگه داشت خوابم
میبرد دیشب که درست نخوابیده بودم الان اینجا فضا آروم ی آهنگ آروم بیانو بیکلامم پخش میشد همه اینا
دلیل بر خواب من میشد چشم داشت روی هم میرفت که

یهو زد رو ترمز بی فرهنگ

-رسیدیم.و پیاده شد

اولالا اینجاس اینام که خرمايه اند(دانشجو مملکت حرف زدنش اینطوریه؟)ی ویلا بود که البته فقط درش مشخص
بود ولی از همین در معلوم بود چقدر شیک و بزرگه ندید بدید بازی رو گذاشتم کنار و پیاده شدم که همون موقع
درباز شد و دختر کوچولویی با موهای خرگوشی خشگل ازش بیرون اومد دختر-س...سل....سلام آقا

استاد-اینجا چیکار میکنی مریم؟

مریم-هیچی بوخدا

استاد-دیگه نبینم بیای بیرون

مریم با بغض-چ..چشم

به بچه چیکار داری؟ زورگو استاد-بیا تو

زهر انار برج زهرمار خودش رفت تو رفتم پیش مریم روی پاهام خم شدم تا همقدش بشم خیلی ریزه میزه بود
مریم ی نگاه بهم کرد و سریع سرشو پایین انداخت و آروم گفت سلام.

سرشو با دستم بالا آوردم و گفتم-سلام خوشگل خانم من آسایشم همه بهم میگن آسا باهام دوست میشی؟

-شما میخوای زن آقا بشی؟

اکه هی این بچه هم میدونه

-اینارو بیخیال با من دوست میشی؟

-آقا منو دعوا میکنه

-آقا غلط کرد اون اصن ثبات شخصیتی نداره

-نه نگو آسا جون آقا دعوات میکنه

-نترس نمیکنه ما باهم دوستیم دیگه؟

-باشه منم مریمم

-چه اسم خوشگلی مثل خودت

-توام خوشگلی

صدای داد استاد اومد- پس بیا دیگه

من-بریم مریم جون

و راه افتادم و مریمم کنارم راه میرفت رسیدیم به در ویلا بسم الله خدایا خودت بخیر کن خواستم برم تو که مریم نیومد

-چرا نمیای مریم جونی؟

-من اجازه ورود ندارم آسا جون اون کلبه من اونجام و ته حیاط رو نشون داد البته حیاط که نه باغغ

مریم-خدافظ آساجون

و دوید رفت کجا؟ منو تنها نزار یا علی چیکار کنم؟

راسی اجازه ورود دیگه چه صیقه ایه؟ مگه کاخ سفیده؟ والا دست کمی از کاخ نداره یا خدا خودمو به خودت سپردم دستگیره رو گرفتم ولی ی لحظه پشیمون شدم من دارم چیکار میکنم؟ بابا ی عذر خواهی ساده اس نمیخوان دارت بزنی که حالا اومدیم و دارم نزدن اخراجم که میکنن نه بابا برو ی عذر خواهی دوتا اشک و آه حله آسا

اه اه این چنار بیخاصیتم که رفت منو تنها گذاشت

نکنه دروباز کنم منو با تیر بزنی؟

(آسا جان تو مشکلی نداری فقط فیلم زیاد میبینی آخه مگه تو کی هستی؟)

والا من کاره ای نیستم شاید اینا کاره ای باشن آسا ی عذر خواهی ساده اس با این فکر دستگیره رو گرفتم و پایین کشیدم و در باز شد و من سخته رو زدم

خدایا به امیدت من زنده پیام بیرون دیگه تیکه به استاد خپلمون نمیندازم قول میدم بخدا دیگه تو کیف ماندانا موش نمیندازم قول میدم

درو کامل که باز کردم....

با ده نفر روبه رو شدم یا خدا

من-س...سل...سلام خوب هستید؟

اینو که گفتم دونفر به سمتم هجوم آوردند ی دختر جوون 23 ساله تقریبا ی خانم تقریبا بهش میخورد 35 تا 38 سال باشه منو اول خانم بزرگه بغل کرد آبلوموم کرد حالا خوبه لاغر بودولی قدش از من بلند تر بود آره دیگه من همه جا مظلوم و کوتاه دیده میشم بعدشم دختره آبلوموم کرد

خانم بزرگه-ماشالا ماشالا چه خشگل چه ناز هزار الله اکبر به این انتخاب

دختره-واااااای تو چقد نازی

اصن اجازه حرف به من نمیدادن استاد رو روی پله ها دیدم که لباس عوض کرده میاد پایین خب خوبه حداقل این چنار باشه من نترسم (مگه لولوئن؟)

استاد-مامان...

خانم بزرگه اصن اجازه حرف بهش نداد

خانمه-وای سلیقت حرف نداره اسفند دود کنید یا لا

چندتا دختر دویندن ی قسمتی

استاد-بزارید تــــ.....

ایندفعه دختره اجازه حرف نداد

دختره-وای سامی این خیلی نازه

بیشعور این به درخت میگن

استاد-چرا نمی...

خانمه-لازم نیس حرفی بزنی دخترم سرپاس خسته شد بیا بیا عزیزم بشین اینجا

و دست منو گرفت و سمت قسمتی از خونه برد که دکور سفید مشکی داشت منو نشوند روی مبلی سفید

خدا یا اینا چشونه؟ چرا همچین میکنن خواستم حرف بزوم یک کلمه از دهنم خارج نشده دود اسفند فضا رو پر

کرت منم به دود حساس نفسم گرفت چند تا سرفه کردم که استاد به دادم رسید

استاد-چی شده؟ چرا هی سرفه میکنی؟

-حساسیت...دود..نفسم

همینا رو گفتم و دیدم برای ساعتی سیاه شد...

{سامیار}

اسفند که آوردن آسایش (چه زود خودمونی میشی؟؟-بیخیال) هی سرفه میکرد ازش پرسیدم چی شده چندان
کلمه مثل حساسیت و دود و نفسم گفت و یهو به جلو افتاد سریع شونه هاشو گرفتم بیهوش شده بود فک کنم به
دود حساسیت داره مامان و سامانتا(خواهرم) هی میگفتن چی شده؟ خدا مرگم بده

از اینا که بخاری بلند همیشه خودم بلندش کردم و بردمش سالن اونوری

مامان-چی شده سامیار؟

-به دود حساسیت داره

-وای خدا مرگم بده

-خدانکنه مامان جان

آسا رو روی مبل گذاشتم و دستم رو زیر دماغش گرفتم اووف خداروشکر نفساش منظم شد

ساما(سامانتا)-زنگ بزنم دکتر مهدوی؟

-نه بیهوش میاد

-اما...

-میگم بیهوش میاد

-باشه

اصلا به کل همچی رو یادم رفته بود من مطمئنم مامان اگه بفهمه قضیه شایعه بوده حتما بیماریش عود میکنه
مامان بیماری قلبی داره شاید با ازدواج من راضی به عمل بشه آخه شرط گذاشته اول تو ازدواج کن تا من عمل
کنم خب الان بهترین فرصته من این فرصتو از دست نمیدم مادرم برام از هر چیزی تو دنیا مهمتره....

{آسایش}

آروم چشممو باز کردم اول نور چشممو زد کمرم خشک شده بود بدنم کوفته بود دوباره چشممو باز کردم که همون
خانم و دختره به علاوه ی پسر بچه رو دیدم پسره خیلی ناز بود و شبیه استاد بود فقط کوتاه و کوچولوی استاد
یاخدا استاد رو بگو اصن من کجام؟ چی شده؟

پسر بچه-این چرا شبیه میته؟

جان؟ میت؟ من؟

دختره-رامیار عذرخواهی کن

پسر بچه - وا چرا؟ خب حقیقت تلخه دیگه

چی میگن اینا

من - چی شده؟

خانمه - به دود حساسیت داری گلم؟

- آره

- خب راستش دود اسفند بهت خورد بیهوش شدی

- هووم

آروم بلند شدم، بلند شدم؟ خاک بر سرم تا حالا جلوشون دراز کش بودم

من - ببخشید من...

دختره - نه تو باید مارو ببخشی

این ا کلا عادت دارن وسط حرف پیرنا خیلی تشنم بود

من - ی لیوان آب میشه به....

خانمه پرید وسط حرفم - آب بیارین

ی دختر آب آورد خوردم آبو آخیش چه لیوان بزرگی بودا راستی استاد کو؟ وای استاد، اینا نمیزارن من حرف بزئم

بهتره به خود استاد بگم بگه بهشون به من چه من اصن نمیتونم حرف بزئم استاد چنار بیخاصیت

خانمه - آخ راستی یادم رفت معرفی کنم من لیلی هستم مادر سامیار

سامیار؟ سامیار کیه؟

دختره - منم سامانتا هستم خواهر سامیار

خب به من چه؟ والا اصن سامیار رو نمیشناسم من پیام خواهر مادرشو بشناسم؟

صدای استاد از پشت سرم اومد - خب باید بریم آسا پاشو برسونمت

جان؟ برسونه؟ منو؟ آسا؟

سامانتا - کجا؟ خب امشب آسا پیشمون بمونه دیگه

استاد - نمیشه میتونی پاشی آسا؟

اه اینم دست میزاره رو نقطه ضعف منا

استاد- کجا برم؟

-ممنون خودم می...-

پرید وسط حرفم فک کنم پریدن وسط حرفا ارثیه

-کجا؟

-خیابون... کوچه....-

نیم نگاهی به من کرد

-بهت نمیخوره

-چی؟

-اینکه توی محله فقیر نشین باشی

-اولا استاد اونجا محله فقیر نشین ها نیس و محله آدما با وضع معمولی و با فرهنگ بالاست دوما شما که تحصیل

کرده اید چطور به خودتون اجازه میدید این حرف رو بزنید این حرفتون برای من و اون محله واقعا توهین بدی به

حساب میاد و سومن شما چرا همچین فکری کردید؟

آخیش خنک شدم بچه پولدار از خودراضی

استاد-اولا و دوماتون صحیح باید منو ببخشید که به اون صورت حرفمو بیان کردم و جواب سوما به خاطر لباسایی

که میپوشین و همچنین اون گوشی اپل چنین فکری کردم و اصلا قصد دخالتی در زندگی شما ندارم

خب آفرین خوشم اومد زیادم غد نیس عذرخواهی بلده

دیگه نه من حرف زدم نه اون تا رسیدیم به خونه من

استاد-همینجاس؟

-بله ممنون خدانگه دار

خواستم پیاده بشم که صداش اومد

استاد-درباره ماجرا شایعه...چیکار کنیم؟

-من که گفتم به همه میگم الکی بوده و از خانواده شما هم عذرخواهی میکنم

-میشه زمانی رو برای حرف زدن بزارید من باید باهاتون صحبت کنم

-هر موقع شما بگید

-فردا ساعت 11 صبح تایم دارم شما مشکلی نداری؟

-نه

-و ی خواسته دیگه

-چی استاد؟

-میشه فعلا رو جمع نبندیم من احساس میکنم چند نفرم

-باشه استاد

-استاد رو بیخیال با سامیار راحت ترم البته فقط بیرون از دانشگاه

-بله اُس...سامیار

-خدافظ

-خدافظ

سامی رفت و منم رفتم داخل خونه من طبقه آخرم البته آخر که میگم فک نکنین برج 20 طبقه اس ی خونه سه طبقه اس

طبقه اول که صاحب خونه اس ی پیرزن و پیرمرد 60 ساله مهربون و طبقه دوم ی زن و شوهر فرهنگی که صدا ازشون درنیاد و طبقه سوم من

داخل خونه شدم و فکر کردم چرا استاد میخواد باهام حرف بزنه اصلا میخواد چی بگه لباسامو با لباس های راحتی گشادم عوض کردم و شروع کردم فکر کردن به همه چیز به این که آخر این شایعه چی میشه؟ سامی فردا چیکار داره؟ خانواده اش چقدر مهربون بودن، چرا الی چند روزه کم حرفه؟ الی... وایییی الی اصلا من امروز حرف باهاش نزدم حتما از دستم ناراحته باید فردا بهش سر بزنم راستی فردا که نمیشه پس فردا حتما بهش سر میزنم با همین فکرا خوابیدم به انتظار تصمیم سرنوشت

دینگ دینگ

کیه اول صبحی؟ رفتم سمت اف اف برداشتم

-الو(خاک بر سر الو یعنی چی مگه گوشیه؟) صدای خنده ی ریز طرف رو شنیدم خب چه عیبی داره صبحیه یکی رو شاد کردم

طرف-خواب بودی؟

-خیر سرمسریع رفتم پایین درو باز کردم خداروشکر محله ما همه تا عصر سرکارن فقط چندتا خانوما خونن و بچه ها که کاری به کار هم ندارن محله ما محله بافرهنگی بعله مزدا سامی رو دیدم و به سمتش رفتم درو باز کردم و نشستم داخل ماشین

-ببخشید من واقعا نمیدونم چی شد که بیدار نشدم(اونکه معلومه از خوش خوابی و نسبت فامیلی تو با خرس قطبیه)

-سلام اشکال نداره خب کجا برم؟

-نمیدونم هر جا که خودتون میدونین

-کافی شاپ دریا چطوره؟

-عالیه

راه افتاد سمت کافی شاپ دریا این کافی شاپ یکی از بهترین کافی شاپا بود جای دنج آرامش فضا کیفیت عالی و....حوصلم سر رفته بود بد که سامی ظبتو روشن کرد من عاشق موسیقی ام و آهنگی هم که گذاشته بود مورد علاقه من

گاهی زین به پشت

گاهی پشت به زین

گاهی محکم وایسا

گاهی سرجات بشین

گاهی گرم گرم

گاهی سرد سرد

گاهی راه بیا

گاهی برو برنگرد

گاهی خیلی تند

گاهی برعکس

گاهی مهربون

گاهی یکم مکث

گاهی بترسون

گاهی بترس

گاهی با هر سازی که زدن برقص

همه دنبال اینن ازت ی آتو بگیرن

اگه میدون بدی میانو جاتو میگیرن

کسی فکر تو نیست

پاشو حقتو بگیر

پای حرفت وایسا

یا که مردونه بمیر

سر نه گفتن داد بزن همه بفهمن

اصن بزار دلخور شن

بزار بترسن

تو که خاکی بودی دیدی همه لهت کردن

چقد... (این کلمه رو نفهمیدم) دادی آخرشم ولت کردن

{داد بزن، مهدی احمدوند}

توی کافی شاپ یک گوشه دنج نشسته بودیم من منتظر حرف سامی ولی اون خیلی خونسرد

-چی میل دارید؟

صدای سفارش گیر (اسمشو یادم رفته خو....) باعث شد به خودم پیام

سامی-امیر نیس؟

-شما؟

-سامیار

-وای ببخشید به جا نیاردم آقای صابر، آقای مهربان منتظر تونن بفرمایید اینطرف

و به قسمتی اشاره کرد سامی بلند شد منم به دنبالش رفت همون قسمتی که یاروئه گفت

جای خاضی نبود دکورش مثل همونجا سفید سورمه ای بود ولی خیلی دل باز بود و فقط ی میز سه نفره سرمو اینور اونور چرخوندم تا این امیر آقا رو زیارت کنم(فوضولی دیگه کاریتم نمیشه کرد)هیچکی نبود

سامی-دنبال چیزی هستی؟

-شخص سوم

-توی فارسی خوندم شخص سوم غایبه، مگه نه؟

-والا من ادبیاتم کلا ضعیفه با 15 پاسش کردم اونم با پاچه خواری معلما

-نمیشینی؟

-چرا حتما

نشستم روی صندلی روبه رویش

-خب چی میخوری خانم کوچولو؟

-کوچولو؟

-اوووم...خب ریزه میزه هم میشه گفت

نه پس مثل تو چنار بی خاصیت باشم

-نگفتی چی میخوری؟

با این اوضاعی که من توش دست و پا میزنم،کوفت باید بخورم

من-حال و حوصله مقدمه چینی رو ندارم

-منم مقدمه چین خوبی نیستم

-پس رک و بی مقدمه حرفتو بزن

-رک؟

-رک.

-خب مادر من بیماری قلبی داره و راضی به عمل نمیشه مگر به یک شرط اونم ازدواج من الان دوماهه خانواده

مادریم بسیج شدن برا من دختر پیدا میکنن ولی تا حالا زیر بار نرفتم دختری عالی بودن ولی...اووف...چطور

بگم...من نمیخوام ازدواج کنم چون اونطور باید بیشتر تایم رو در اختیار اون دختر قرار بدم و این برای من

خوشایند نیست و متأسفانه هر دختری که انتخاب میکردن یجورایی به من احساس داشتند و من اصلاً نمیخواستم با احساسات اونا بازی کنم و در حال حاضر تنها کسی که من میشناسم که احساسی به من نداره و کلید سلامتی دوباره مادرمه تویی و ازت خواهش میکنم درخواستمو قبول کنی من برای مادرم هر کاری میکنم.

- راستش میدونی منم ی احساسایی به شما دارم

- وای نه چرا آخه؟ خدااا

- شما که نوع احساسو نمیدونین

- وای مگه احساس نوع داره؟

- آره دیگه

- الان احساس شما چیه نسبت به من؟

- نمیگم

- چرا؟

- چون میدونم بعدش احتمال عصبی شدنت زیاده

- من قول میدم عصبی نشم، احساست چیه؟

- ترس

- هان؟ ترس؟ مگه من لولو خرخرم؟

- دسته کمی ازش نداری سرکلاست آدم میام چوب خشک میرم توام ناراحت نشو من احساس ترس دارم ازت

نیم خنده ای کرد و گفت- آدم باید سرکار جدی باشه. خب زدیم تو جاده خاکی برمیگردیم به راه اصلی و

درخواست من

- درخواست؟ چه درخواستی از من داری؟

- ازدواج صوری با من

- چـــــی؟ ای گل بگیرن دهن منو که ی حرفی زدم و این اوضاع درست شد

- دیگه الان دیره، من شرطایی هم دارم که اگه قبول کنی میگم و مطمئن باش در صورت پذیرفتن درخواستم هر

شرطی بگی رو قبول میکنم

- هر شرطی؟

-هر شرطی

قطعا برای هر کسی پیشنهاد وسوسه انگیزیه نمیشه راحت ازش گذشت و منم استثنا نیستم

-انتظار نداری که همین الان جواب بدم؟

-نه، میتونی فکر کنی

-تا کی؟

-مادرم باید هرچه زودتر عمل کنه وقت زیادی نیس باید همین جا فکراتو بکنی

-چی میگی؟

-تقریبا یک ساعت وقت فکر داری من ساعت 2 کلاس دارم الان ساعت 12:30

-میشه ی قهوه...

-حتما...آرمان

یهو ی پسر پرید تو

پسره-بله؟

سامی-دوتا قهوه بیار

-چشم و رفت و چند دقیقه بعد با دو فنجون قهوه برگشت قهوه هارو گذاشت و خودش رفت بیرون

به بخار قهوه خیره شدم و...

و فکر کردم من عاشق ریسک و هیجانم چرا اینکارو انجام ندم؟(نفهم حرف یکی دوروز نیس)مثلا چقده؟فوق

فوقش یک ساله دیگه(از زمانش که بگذری اگه بلایی سرت آورد چی؟)خب براش شرط میزارم(اگه زد زیر

شرطش؟)اوووم...نمیدونم واقعا گیج شدم آهان...میتونم ازش چک بگیرم،چک سفید امضاءاونوقت نمیتونه

کاریکنه(انگار نیازی به من نیس) نه ندای درونم نیازی بهت نیس(تصمیمتو گرفتی؟)اوهوم قبول

میکنم(مطمئنی؟)چقد سوال میپرسی؟خب راستش مطمئن مطمئن نیستم(هر غلطی دوس داری بکن،به منم

ربطی نداره،خداافظ من رفتم)شرت کم راحت شدم از دستت

اوه قهوه ام سرد شد

من-قبول میکنم(نیشش تا گوشاش باز شد)ولی(نیشش بسته شد)من شرطای خودمو دارم به علاوه ی

درخواست(کاملا رو صندلی وا رفت)

-خب قبوله

-نمیخواهی شرطا و خواستم بشنوی؟

-چرا...اول شرطای من یا...؟

-اول تو بگو

-خب...شرط اول:تو کارمن دخالتی نداشته باشی،دو:انتظارات بیجا نداشته باشی،سه:به من گیر ندی،چهار:حق چک کردن منو نداری،پنج:تو رفت و آمدم و همچنین زمانشون دخالت نداشته باشی،شش:جلوی خانواده ام و توی دانشگاه رفتار خوبی باهم داشته باشیم طوری که شک نکن و...اوووم.....خب کلی میشه گفت دخالت ممنوع اوکی؟

-اوکی شروط معقولی بودن و حالا شرط من:در یک جمله خیلی مختصر و مفید کاری به کارمن نداشته باشی و دخالت و گیرسه پیچ هم ممنوع

-دوجمله شد

-ای بابا تو امروز گیر دادی به من دستور زبان فارسی باد بدی

-درخواستت؟

-راستش...ناراحت نشیا...ولی خب به حرال من برای حفاظت از خودم باید چیزی داشته باشم و...

-چک سفید امضا خوبه؟

ای جان زدی به هدف

-آره

-شنبه باهات کلاس دارم میارم برات

-چطور اینقد راحت به من اعتماد کردی؟اومدیم و من کلاهدرداری بودم

-نیستی

-از کجا میدونی؟

-من اصولا آدم شناس خوبی هستم

-جواب قانع کننده ای نبود

-بیخیال شماره رو بده

-شماره؟

-آره شماره پدرت یا خونه اتون باید زنگ بزوم کسب اجازه کنم دیگه

اه لعنتی پدر هه چه پدری هم دارم من بیخیال اونور آب خوش میگذرونه نمیگه خرت به چن منه

من-نمیخواه من اجازه کتبی دارم

-پدرت....

-فرانسه اس

-فوضولی نشه مادرت؟؟؟...

-فوضولیه دیگه، من مادر ندارم

-خدا بیامرزه

-زننده اس

-چی؟ پس...

-مادر من نیس

-من که گیج شدم نمیفهمم

-بیخیال همون نفهمی بهتره

-اوهوم.قهوه ها سرد شد دوباره سفارش بدم؟

-نه ممنون اگه میشه منو تا ی جایی....

-حتما بفرماید

به به لیدیز فرست (lady's first)حالیسه نه کلا بچه با ادبیه به نظر من اصن مغرور نیس فقط بعضی موقع ها

خودشیفتگیش عود میکنه همین

سوار ماشینش شدم و اون در سکوت به راه افتاد

من-خیلی ممنون اگه میشه همینجا...

-تا خونه میرسونمت

-نه میخوام یکم قدم بزوم

-باشه هر جور راحتی

از خدا خواسته چنار زد کنار پیاده شدم

-ممنون خداافظ

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم به سمت پارک کوچک محله رفتم تا بتونم فکر کنم قدم میزدم و فکر میکردم به همه چیز به پدر نامردم به مادر نامردترم به خانوادم به اینکه ی روزه استاد صابر برام شد سامی به کاری که دارم میکنم به شخصیت جدیدی که از سامی دیدم به پیچیده بودنش گاهی سرده گاهی گرم گاهی مهربون گاهی خشن کلا مجهوله برام ساعت 6:12 بود که به خودم اومدم و از دنیای فکر و خیال بیرون اومدم به سمت خونه راه افتادم

////////////////////

-اه پس این کلید کوش؟ هرچی کیغمو زیر و رو میکردم چیزی پیدا نکردم یهو یاد صبح افتادم کلید روی در بود یادم رفت برش دارم

-وای

-چیزی شده؟

با صدای پسری سکنه رو زدم نکنه شایعه دیگه ای ساختن این اومده خر منو بگیره؟

آروم برگشتم سمت صدا

پسر-سلام آسا خانم خوبی؟

-ای زهر مار رامین(همکلاسی)،اینجا چیکار میکنی؟

-اومدم سری به دوستم بزنم اخشال داره؟

-نه ولی میبینی که

به در بسته و کیف زیر و رو شدم اشاره کردم

-کلید رو جا گذاشتی؟

-هووم

-آچار و وسایل داری؟

-تو خونه آره

-طبقه پایینی؟

-نمیدونم بزار برم ازشون پیرسم

-باشه

رفتم پایین و از آقای کریمی وسایل رو گرفتم و رفتم بالا

-چه سنگینه

-سنگین نیس تو ریزه میزه ای

اهه همه گیر دادن مارو ریزه میزه جلوه بدن

رامین وسایلو برداشت و

-ساعت 11:10

-ساعت گویایی؟ ورژن جدیده؟

-آسایش سامیارم

-هستی که هستی منم... (تازه متوجه شدم استاده و من ساعت 11 قرار داشتم) سلام استاد نه یعنی سامیار خوبید

بیخشید من خوابم برد بفرمایید بالا

-نه سریع آماده شو بیا پایین منتظرم

-چشم حتما و اف اف رو گذاشتم و به سمت WC پرواز کردم بعدشم سریع مانتو شلوار ساده مشکیمو با روسری خاکستری پوشیدم و در آخر کفشای اسپرت مشکیم پوشیدم سر جمع 10 دقیقه باید تو گینس ثبت کنن اصلا پس چی؟ سریع رفتم سمت در بازش کردم یادم باشه کلید رو بردارم از رو در کفشامو پوشیدم درو بستم هی وای من کلید خونه من از اینور دستگیره نداره که وای استاد بیخیال کلید رو یکاریش میکنم فعلا استاد معطله

شروع کرد به ورفتن با در و در همون حال حرف میزد

رامین-استاد چیکارت داشت؟ چطور زنده برگشتی؟

-کاری نداشت

-منو نیچون دیگه من خودم جاده چالوسم

-قول میدی به کسی نگی؟

-الناز؟

-اون طوزی نیس وایسا ببینم تو با الناز چیکار داری؟

-خبر نداری که

-چه خبری؟

-جمعه میریم خواستگاری

-نه؟

-آره

-ایول دمت گرم راستی چرا الناز بیحال بود؟

-کی؟

-دیروز دیگه

-از غم من

-اوهو بمیر خودشیفته

-راس میگم ناراحت بود من با خانم سهرابی....

-سارا؟

-آره همون ازدواج کنم و اونو دوست داشته باشم ی جزوه ازش گرفتمالی برا خودش داستان سرهم کرد

-چه باحال! قاطی مرغ و خروسا شدیا؟

-آره دیگه

تیک(صدای باز شدن در)

-بفرما اینم از درت

رفتم تو خونه

رامین-خواهش میکنم کاری نکردم که

-وظیفتم بود

-هی حالا اجازه هس پیام خونتو روشنایی ببخشم

-کورمون نکنی با روشنایت؟ بیا

- شرمنده مداد رنگی ندارم

- مادر من 19 سال از تو بزرگتره

- ولی جوون نشون میده خدایی بهش نمیداد 46 سالش باشه

- تو به سن مامان من چیکار داری؟

- بی اعصاب من کار دارم باید برم خدافظ

- سلامت

امیر رفت و من فکرم دوباره شلوغ شد یک طرف پدر سختگیرم یک طرف آسایش و سادگیش یک طرف بیماری مادرم

پدرم سختگیره دخترایی که انتخاب میکردن از 100 نفر 5 نفرشون از غربال پدرم رد شدن باید به آسایش بگم حواسشو جمع کنه ولی این دختر خیلی ساده اس میتروسم سرش کلاه بزارن بیماری مادرمو بگو دکتر گفته حداکثر دوماه فرصت عمل داره کاشکی زودتر راضی بشه نمیدونم آخرش به کجا میرسم آیا تصمیمم درسته؟ آگه بویی از قضیه ببرن؟ آگه لو برم؟ نه نباید اینطور بسه من باید تمام تلاشمو بکنم حداقل تا زمانی که حال مادرم خوب بشه

کلافه شده بودم

از کافی شاپ زدم بیرون و به خونه رفتم شاید با دیدن مادرم آروم بشم

{آسایش}

خدایا خودت کمک کن پدرش ضایمون نکنه عجب غلطی کردما شیطونه میگه بزمن زیر همچی (نمیتونی تو الان مجبور به این ازدواج اجباری ای) ای تو روحم که اینقد نخود مغزم

اینجا فرودگاهه ما یعنی منو سامی و لیلی جون و ساما اومدیم برای استقبال پدرش که از ماموریت برمیگرده با تعاریفی که من از سامی شنیدم پدرش ترسناک و خشن و شکاک در نظر میاد حالا واقعیتش الان معلوم میشه سامی امروز چکو بهم داد و گفت کلاس شنبه رو یعنی فردا تعطیل کنیم چون تا پاسی از صبح قراره جشن برای برگشت آقا فرهاد (پدر سامی) باشه چون بعد چند ماه برگشته و این ماموریت مهم و پرسود بوده

ساما- اه چرا نمیان؟

ساما خیلی پر حرفه (نه خودت خیلی ساکتی؟) و ی چیز جالب 28 سالشه و ازدواج کرده و ی بچه 4 ساله داره همون رامیار که بهم گفت شبیه میتم (بخاطر پوست سفیدم) و شوهرش آقا مهدی که اونم همراه آقا فرهاد رفته و الان وقت برگشتشه

لیلی جون-سامیار چرا نمیان؟

سامی-مامانجان پرواز داخلی نیس که پرواز خارجی تاخیرات زیادی ممکنه داشته باشه شما انقدر استرس نداشته باش برات سمه

ساما-نشست نشست

رامیار-کی نشست؟

ساما-بابات و آقا جون

رامیار-کجا؟ کسی اینجا ننشسته

ساما-خنگی بچه؟

سامیار-ساما این چه طرز حرف زدن با بچه اس؟

ساما-برو بابا

لیلی جون-اوناهاشون اونجان خداروشکر اومدن

سرمو چرخوندم سمت اونجایی که لیلی جون اشاره کرده بود یا امامزاده بیژن این چقدر آشناس

ساما و رامیار هی دست تکون میدادن بعد چند دقیقه لیلی جون تو بغل آقا فرهاد و ساما و رامیارم باهم تو بغل آقا مهدی منو سامی ی نگاه بهم انداختیم الان ما در نقش هویجیم اینجا مثل اینکه

سامی-اهم اهم(سرفه الکی)مجرد اینجاستا

آقا مهدی-نه دیگه توام داری میای تو جمع متاهلا

آقا فرهاد-به به پسرم خوبی؟

سامی-چه عجب ممنون

آقا فرهاد-خب این خانومی که دلتو برده کوش؟

بیا از بس ریزه میزم دیده نمیشم البته من که ریز نیستم سامی چناره منم پشتشم دیده نمیشم سامی رفت کنار تا من دیده شم

-سلام خوش اومدین

آقا فرهاد ی نگاه مشکوک بهم انداخت

آقا فرهاد-قیافت بسی آشناس

چه مرد خوبی اصلا شبیه تعریفای سامی نبود خیلی شیک و با ادب ولی جذبش بالا

من-نمیدونم والا قیافه شما هم آشناس

آقا فرهاد با شک-اسمت آسایشه؟ آسایش شکیا

بسم الله این فامیلی قبلی منو از کجا میدونه آخه من اول فامیلیم شکیا بود ولی آقای مثلا پدر بعد طلاق از مادرم

فامیلیشو عوض کرد

-ببخشید شما فامیلی قبلی منو از کجا...

پرید وسط حرفم نه خانوادتا میپرن وسط حرف

-منو یادت نیس؟ عمو فرهاد، عروسکا، خانم کوچولو، خاله نازی، سیب زمینیا

یادم اومد عمو فرهاد بود دوست صمیمی پدرم برای من عروسک میخرید و بهم میگفت خانم کوچولو ولی بعد

رفتن مادرم خیلی کم میدیدمش

در حالی که بغض داشتم-عم...عمو فرهاد

-آره خانم کوچولو

عمو فرهاد بغلم کرد برام محرم بود قبولش داشتم از پدرم بیشتر برام زحمت کشیده بود و پیشم بود خیلی بهم

کمک کرده بود با خواهرشون که بهش میگفتم خاله نازی

-خاله نازی کجاس عمو؟

سامی-اهم اهم(سرفه الکی)مجرد اینجاستا

آقا مهدی-نه دیگه توام داری میای تو جمع متاهلا

آقا فرهاد-به به پسر خوبه؟

سامی-چه عجب ممنون

آقا فرهاد-خب این خانومی که دلتو برده کوش؟

بیا از بس ریزه میزم دیده نمیشم البته من که ریز نیستم سامی چناره منم پشتشم دیده نمیشم سامی رفت کنار

تا من دیده شم

-سلام خوش اومدین

آقا فرهاد ی نگاه مشکوک بهم انداخت

آقا فرهاد-قیافت بسی آشناس

چه مرد خوبی اصلا شبیه تعریفای سامی نبود خیلی شیک و با ادب ولی جذبش بالا

من-نمیدونم والا قیافه شما هم آشناس

آقا فرهاد با شک-اسمت آسایشه؟ آسایش شکبیا

بسم الله این فامیلی قبلی منو از کجا میدونه آخه من اول فامیلیم شکبیا بود ولی آقای مثلا پدر بعد طلاق از مادرم فامیلیشو عوض کرد

-ببخشید شما فامیلی قبلی منو از کجا...

پرید وسط حرفم نه خانوادتا میپرن وسط حرف

-منو یادت نیس؟ عمو فرهاد، عروسکا، خانم کوچولو، خاله نازی، سیب زمینیا

یادم اومد عمو فرهاد بود دوست صمیمی پدرم برای من عروسک میخرید و بهم میگفت خانم کوچولو ولی بعد رفتن مادرم خیلی کم میدیدمش

درحالی که بغض داشتم-عم...عمو فرهاد

-آره خانم کوچولو

عمو فرهاد بغلم کرد برام محرم بود قبولش داشتم از پدرم بیشتر برام زحمت کشیده بود و پیشم بود خیلی بهم کمک کرده بود با خواهرشون که بهش میگفتم خاله نازی

-خاله نازی کجاس عمو؟

وقتی وارد شدیم با جمع خدمتکارا روبه رو شدیم همه به عمو سلام و خوش آمد گفتن و بعد هرکدوم به سمتی پراکنده شدند ماشالا این خونه انقد بزرگه نمیدونم کجا رفتن ولی در کل 15 تا خدمتکارن دوتاشون مسن تر و بقیه بین 22 تا 35 سال

بالاخره بعد چند دقیقه همه روی مبل ها نشستند بودیم

سامی-خب پدرجان نمیخواین بگین چطور با آسا آشنا شدین؟

والای نه آخه اینم شد موضوع؟ بخدا اگه عمو بخواد داستان نحس زدگی منو بگه خودمو نویسنده رو آتیش میزنم (بدبخت نویسنده)

عمو-فوضولیش به تو نیومده پسر

اووف آخیش نگفت

سامی ی نگاه مشکوک بهم انداخت و بعد دوباره عادی شد

{سامیار}

این دختر داستان زندگیش کاملا مجهوله نه خودش چیزی میگه نه بابا ولی من میفهمم بالاخره

ساما-خب ما دیگه بریم که برای شب آماده بشیم

پدر-بسلامت دخترم زودتر بیاین

ساما-چشششم ددیییی بای بای

ساما اینا هم رفتن و فقط ما موندیم آسا بلند شد بره خواستم بپرسم کجا که پدر زحمتشو کشید(حرف زدنم

زحمتیه؟)

پدر-کجا آسا؟

آسا-پیش مریم

پدر-مریم؟

پدر خبر نداشت باغبون قبلیمون ایندفعه با زن و بچش اومده و کلبه حیاط رو صاحب شده

من-باغبون برگشته ولی با زن و بچه اش

پدر-چه خوب برو آسا جان ولی مواظب باش

آسا-چشم

و رفت بیرون وای حالا میره پیش مریم خاک و خلی برمیگرده من مریمو میشناسم حتما بلایی سر طرفش میاره

برا همین اجازه ورود به خونه رو بهش ندادم

{آسایش}

-_____ریم_____کجایی؟؟مریم؟؟

صدایی از پشت درخت اومد رفتم اون سمت نزدیک درخت بودم خواستم ی قدم دیگه بردارم که

در لحظه یخ بستم به تمام معنا آب یخ از کجا اومد؟یکم اطرافو نگاه کردم که یهو ی چیز سیاهی پرید جلوم منم

ی جیغ فرا قرمز نه یعنی فرابنفش کشیدم و الفرار ترجیح القرار من میدویدم اون میدوید تا اینکه نمیدونم پام به

چی گیر کرد و شپلق با صورت توی باغچه فرود اومدم باغچه هم انگار تازه آب گرفته بود همه خاکاش گل و به این

ترتیب از قسمت جلویی کامل گلی شدم برگشتم تا اون موجود سیاه رو ببینم همین که برگشتم یکی منو هل داد تو گلا و از قسمت پشتی هم کامل گل شدم یعنی اگه منو در زیر نور مستقیم آفتاب میزاشتن خوش استایل ترین مجسمه گلی جهان معرفی میشدم تو این فکر بودم که اون موجود سیاه به حرف اومد

موجود-قهوه ای هم بهت میاد

چـــــی؟

-مـــــریـــــمـــــم میکشمت وروجک

اون موجود که حالا فهمیدم مریم بوده پارچه سیاه رو برداشت و فرار کرد منم به دنبالش ولی مثل اینکه طبق نقشه ایشون پیش رفتیم و من با مخ دوباره به جاذبه قوی زمین پی بردم

روی برگای افتاده بودم و چون گلی بودم همه برگا بهم چسبیده بود چیزی از لباسم نموند

-مریم...مریم...دعا کن دستم بهت نرسه

-اگه برسه چیکار میکنی؟

-نه به مظلومیت روز اولت نه به این خباثت

مریم بلند زد زیر خنده

-تو مطمئنی چار پنج سالته؟

-فوضولی؟

-ای بی ادب

سرمو بلند کردم که با گلوله گلی مریم دیگه صبرم تموم شد و بدون باز کردن چشم دویدم دنبالش ولی چندتا قدم برنداشته رفتم تو جایی دوباره چند قدم عقب اومدم و رفتم جلو ولی دوباره با همون چیز برخورد کردم دیوونه هم خودتونین من هنگ کرده بودم اینموقع

دستم روی صورتم کشیدم و گلاش رو به سمت جلو شوت کردم

آروم آروم چشممو باز کردم و با پیرهنی سفید که الان به لطف من کاملا گلی و قهوه ای شده بود رو دیدم یکم اومدم بالاتر..

اووف مگه نردبونه؟گردنش هم که اندازه گردن زرافه به به بالاخره رسیدم چه چشایی داره لامصب چشای با رگه های قرمز

چـــــی؟آبی؟سامی؟

سریع چند قدم برگشتم عقب و شک زده به سامی نگاه کردم

سامی با فریاد-م-ری-م-م

مریم بدو بدو از پشت درخت اومد و مانتوی منو گرفت

مریم-من کاری نکردم

ای بچه پررو تو کاری نکردی؟ زدی نیست و نابودم کردی

سامی چشاشو باز و بست کرد و گفت-فقط یک بار دیگه همچین چیزی رو ببینم با میخ به دیوار وسلت میکنم

من-اوی اوی چه طرز صحبت با بچه اس؟

سامی-تو دخالت نکن که لباسامو به گند کشیدی

مریم-با...باشه من دیگه کاری نمیکنم آسا رو دعوا نکنین آقا

سامی-آسا؟

مریم-نه یعنی خانم

سامی-نشنوم آسا رو به اسم صدا بزنی

من-اسمه مننه خودم بش گفتمم بم بگه آسا چون ما دوستیم

مریم مانتومو کشید

مریم-خانم

سامی بدون توجه به حرفم گفت-از مامان برات لباس میگیرم میارم اینطوری همیشه رفت تو خونه

ورفت...رفت؟ به قول رامین خاک..یعنی خاک بر سرم که یکم جذبه ندارم

صدای گریه مریمو شنیدم بیا همینو کم داشتیم

من-مریمی؟ تو چرا گریه میکنی؟ من نیست و نابود شدما نه تو

مریم-ببخشید آس...خانم

-اوه حالا اون برج بداخلاق یچیزی برا خودش گفت تو نباید گوش کنی که من هنوز همون آسام

-یعنی هنوز باهم دوستیم؟

-اوهوم چرا که نه

-آخجون آخجون خب آساجون من برم لباسمو عوض کنم جلو آقا هم نباشم بهتره

-آره مریمی بدو برو

-فعلا

و مریم رفت حالا من با این گلا چیکار کنم؟ معلوم نیس رفته لبای بیاره یا رفته بدوزه اووف بالاخره اومد جنگل
آمازون زیر پام رشد کرد

سامی-بیا اینارو بیوش

ی دست تاپ و دامن بود اینطور که من دیدم دامنه تا زانو بود و تاپه هم نصفیش تور بود

ی نگاه به لباسا انداختم ی نگاه به سامی که الان تر و تمیز برگشته بود

سامی-چییه؟ نگاه داره

دیدن خر صفا داره البته بگیم زرافه صدق بیشتری داره

-لباس دیگه ای نبود؟

-نه همیناهم به زور پیدا کردم تقصیر خودته خیلی ریزه میزه ای اگه اون لباسارو میاوردم غرق میشدی توش بعد
باید نجات میدادم

-هه هه نمکدون

-بگیر دیگه

-من اینارو نمیوشم

-چرا؟

-خیلی...بازه خب نامحرمم اینجاس

-اگه منظورت از نامحرم منو باباییم...بابا که بغلت کرد چیزی نگفتی...

-خب عمو فرق داره من از کوچیکی باهاشم

-پس مشکل منم؟

-نه پس صغری خانمه

-عجب گیری افتادیمای لحظه وایسا

دوباره رفت داخل خونه و بعد چند دقیقه با عمو برگشت عمو که منو دید زد زیر خنده

عمو-به به چه مجسمه خوشگلی

د بیا گفتم مجسمه خشگلی میشم

سامی-خب بابا بخون دیگه

عمو-من ی پرندم آرزو دارم...

سامی-بااااااا

عمو-باشه بچه خب عمو جان میخوام ی صیقه سه روزه بخونم که مشکلی نداشته باشید.خوبه؟

-بله؟

من بله رو سوالی گفتم اما مت اینکه عمو به عنوان جواب مثبت گرفت که شروع به خوندن صیقه کرد منم

مجبوری قبلت رو گفتم و به مدت سه روز محرم زرافه نه یعنی سامی شدم

عمو بعد خوندن و یکم مسخره بازی(خجالت بکش عموته)رفت داخل

سامی-خب راحت شدی؟حالا بیوش

از دور دیدم مریم داره میاد اینطرف فرشته نجاتم اومد

سامی-مریم بیا اینجا

مریم بدو بدو اومد

مریم-بله آقا؟

سامی-آسا رو ببر باغ پشتی و کمکش کن لباسشو بیوشه اینم لباسا

لباسا رو به مریم داد و خودش رفت

مریم-آخجون باغ پشتی بیا بریم آسا

مریم جلو رفت و منم پشتش بعد رد شدن از لابه لای چندتا درخت به ی در رسید در چوبی تقریبا 1متر و 30 بود

ارتفاعش فک کنم

مریم-اکه هی این که دربستس طوری نیس.آسا برو اونور در من لباسارو از اینطرف میدم تو بیوش از در که وارد

میشی شیر آب سمت راسته

-باشه

با احتیاط از اینور در به اونور رفتم

واو چه باغ قشنگی شیر آبو دیدم بازش کردم و اول دست و صورتمو شستم از قرار معلوم کسی غیر من و مریم اینجا نبود مانتومو در آوردم افتضاح بود انداختمش اونور

-مریم لباسارو بده

مریم لباسارو داد تاپش خیلی باز و نازک بود تاپ خودم بهتر بود تاپو برگردوندم و فقط دامنو پوشیدم

دامنه تا یک وجب زیر زانوم بود ولی خوب بود

تاپ سبز بود و از قضا دامنه هم سبز بود برا خودم خیاری شده بودم

مریم-آسا پوشیدی؟

-آره چطور؟

مریم-منو بیار اونورو ببینم

با یکم مکث گفتم باشه و مریم رو آوردم اینور خداکنه دیگه نخواد بلایی سرم بیاره

مریم-بیا بیا بریم اون ته یدونه تاپ خیلی قشنگه باید منو تاپ بدیا

اصلا به من اجازه حرف نداد و منو به سمت مقصدش کشوند

هوا خیلی خوب بود و طراوت و عطر گل ها مشخص بود

مریم-آخجون تاپ.آسا هولم میدی؟

نگاهی به تاپ انداختم قشنگ بود مثل این تاپ ها توی فیلم

-باشه مریمی بشین تا هولت بدم

مریم سریع و با ذوغ بسیار رفت روی تاپ نشست و منم شروع کردم به تاپ دادن

مریم-آسا تند تر

-بچه این تاپ بیشتر از این نمیتونه سرعت بگیره

مریم-خب آرومش کن

-چشم

هیچی نشده شدیم غلام این وروجک

تابو آروم آروم اینور اونور میگردمو به نعمت های زیبای خدا نگاه میکردم که دیدم مریم گردنش چپ و راست میشه سریع رفتم سمتش خوابیده بود بغلش کردم اووف این بچه چرا اینقد سنگینه؟! اینکه دوووجب قد داره و فوتش میکردی میرفت مریخ

واای خفه شدم یکم دستاتو شل کن حداقل

مریم دستاشو سفت به گردنم گرفته بود

همینطور میرفتم و تو ذهنم به این نیم وجبی چیز میگفتم و سرم پایین بود که گرومپ خوردم به یچی

صدای سامی اومد-این چیه؟

-مریمه دیگه، خوابیده

-میدونم مریمه این چیه؟ به کفش مریم اشاره کرد

-آخه من اونجا رو میبینم؟

با دستش کفش مریمو درآورد و نشونم داد نه این بچه مگه مرض داره انقدر حرصم میده؟ به کفشش یدونه وزنه از اینا که روی ترازو ها قدیمی میزاشتن بسته بود پس بگو چرا اینقد سنگین تر بود دوتا وزنه 4کیلویی بهش وصل بود من چطور نفهمیدم اینارو؟ تو همین فکرا بودم که سبک شدم سامی مریمو گرفته بود آخیش

سامی-من گفتم بری لباس عوض کنی نه تاب بازی

-خو بچه دلش خواست

-اگه به بچه اس همچی دلش میخولد باید فراهمش کنی؟

-اوه حالا ی تاب بازی کردیما

از باغ خارج شدیم سامی مریمو به خانم رجایی زن باغبون داد و خودمون رفتیم تو

-واسه شب لباس داری؟

-نه همون مانتو و شلوارم خیلی شیک بود ولی خب...

-ساما اینجا ی لباس داره چندماه پیش خرید ولی اندازش نشد قدشم کوتاهه

این الان به من گفت کوتوله؟(غیر مستقیم بله)

زیر لبم گفتم-من کوتوله نیستم تو اندازه چناری

سامی-شنیدما

-گفتم که بشنوی

رسیدیم به ی اتاق با در سورمه ای که به انگلیسی روش نوشته بود سامیار

سامی-اینجا اتاق منه مامان وسایلا رو گذاشت اینجا گفت همچی هست ساعت 5 مهمونا میان من کار دارم
خدافظ

بدو بدو رفت بیرون ساعت پنج مهمونیه الان ساعت 4 یعنی یک ساعت وقت دارم حمومو باید بیخیال شم
اینجا همیشه رفت درو باز کردم رفتم تو الالا چه اتاقی تقریبا بزرگ بود و دکور سفید مشکی داشت تخت سفید با
روتختی مشکی نقره ای ی آینه قدی و یک میز مطالعه

روی تخت ی لباس و جعبه بود جعبه رو برداشتم لوازم آرایش توش بود هر مدلی که بگی ی جعبه کوچکنرم بود
پر گیره سر فکر همه جا رو کرده لباس رو نگاه کردم ساده بود و شیک لباس حالت دکولته داشت دست لیلی جون
درد نکنه برایش کت ست گذاشته بود به علاوه ساق پا زیاد آهان رنگ لباس یاسی بود وقت نبود شروع کردم آرایش
موهامو فقط چتری هامو کج ریختم آخه میخواستم شال بزارم دیگه نیازی به حالت دادن بهش نبود آرایش ملیح
صورتی کردم لباس رو پوشیدم خوشگل شدم ساعت 4:48 بود باید از لیلی جون شال بگیرم رفتم پایین لیلی
جون خداروشکر در دسترس بود سریع پیداش کردم

من-لیلی جون؟

لیلی جون-جانم؟ برگشت سمتم و تازه منو دید

لیلی جون-وای ماشالا چشم نخوری ایشالا بزمن به تخته ی تیکه ماه شدی

-ممنون لیلی جون میشه ی شال به من بدی؟

-آره عزیزم حتما بیا

دنبالش رفتم رفت تو ی اتاق و با ی شال صورتی و ی جفت کفش پاشنه 10 سانتی برگشت این کفشارو میخواد
بپوشه؟

لیلی جون-بیا عزیزم این شال و اینم کفش تاحالا استفاده نشدن

چی؟ من این کفشارو بپوشم؟ اگه اینا رو بپوشم که باید با آغوشی باز به استقبال مرگ برم زشت بود نپوشم بزار
دلش شاد شه(توام میخوای همه رو شاد کنیا)ازش گرفتم و تشکر کردم و شال رو انداختم سرم و کفشم پام کردم
خدا با خودت میدونی من قصدم فقط شاد کردن لیلی جون بود به خاطر این کار ثوابی که کردم امشب ضایمون نکن
شپلق داشتم میافتادم که به دیوار چسبیدم یا خدا کمک نخواستیم شما کلا خواسته ها مارو بیخیال آروم آروم
رفتم تو سالن پذیرایی عمو شیک و آماده نشسته بود و لیلی جونم به خدمتکارا دستور میداد

رفتم پیش عمو

-سلام

-سلام به به از مجسمه به مانکن تغییر شغل دادی؟

-عمو

-شوخی کردم دختر بیا بشین بینم

رفتم پیش عمو نشستم

عمو-راستش عزیزم ازت خواسته ای دارم میدونم خیلی تند و عجله ای ولی امیدوارم رومو زمین نندازی عمو

-من در خدمت شمام عمو

-میخوام هرچه سریعتر عقد و عروسی رو بگیرین

-میدونم عمو سامیار بهم بیماری لیلی جونو گفته

عمو نگاه تشکر آمیز به من کرد و گفت-نظرت برای پنجشنبه چیه؟ولادت امام.....

حالا من یچی پروندم عمو هم جوگیره ها

من-باشه عمو جان مشکلی ندارم فقط برای....

-تو فکر هیچی نباش کار باغ و سفارشارو من حل میکنم تو فقط لباس و آرایشگاه انتخاب کن

-چشم

-راستی آسا...

-بله؟

-نمیخوای.... مامانتو ببینی؟

پوزخند زدم

-دقیقا کدومشونو؟

-مادر اصلیت

-نه هیچکدومشون رو نمیخوام ببینم

-باشه من اصراری ندارم ولی بهتره ببینیش چون واقعیت اون نیست که تو فکر میکنی

- حالا که عشقمو پیدا کردم نمیخوام با دیدنش حالم دوباره بد شه

اوهو عشقم؟ چه تو نقش رفتم من

عمو- باشه ولی...

- لطفا در این مورد دیگه صحبت نکنیم

از کنار عمو بلند شدم اعصابم بهم ریخته بود آخه چرا بعد 12 سال برگشته؟ برگشته چی بگه؟

زنگ درو زدن چند دقیقه بعد من خاله نازیمو میدیدم بعد 9/10 سال چقدر پیر شده بود

خاله نازی- آسایش؟

- آره خاله جان منم همون آسایش کوچولو

خاله بغلم کرد و با بغض گفت- تو کجا رفتی؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم؟

- منو ببخش خاله من دیگه تحمل رفتار اون عفریته رو نداشتم

- کاریت کرد؟ اذیتت کرد؟

- اینا که کارای همیشگیش بود خاله

عمو- بسه بسه فیلم هندی راه انداختن انگار نه انگار من اومدم

خاله- دخترم مهمتره یا تو؟

عمو- ای بابا ببین تو روز روشن خواهرم میگه تو مهم نیستی

خاله- من کی گفتم؟

عمو- غیر مستقیم گفتمی

خاله- عجباً

من- دعوا نکنین دیگه برین بنشینیم

عمو- توجه کردی از اونوقت تا حالا فقط میشینی؟

لیلی جون- چیکار به بچم داری؟

عمو- دهه بیا ز منونم پرید تو گروه آسا آقا قبول نیس من تک موندم

صدای سامی از پشت سرم اومد- من با تو آقاجون

عمو-دمت گرم باباجان الحق پسر منی

لیلی جونو خاله و من همزمان برگشتیم سمت سامی اولش هنگ کردم لباسش خیلی قشنگ بود ی پیرهن جذب آبی پوشیده بود و شلوار جین مشکی موهاشم زده بود بالا و دوتا تارش رو صورتش بود

لیلی جون-تو خجالت نمیکشی؟ باید با زنت باشی

خاله-نچ نچ اگه این رفتارو داشته باشی عمرا آسا رو بهت بدم

سامی دستاشو به حالت تسلیم برد بالا-چشم چشم منم با آسا

عمو-الحق که زن ذیلی قبول منم تو گروه آسا

خاله و لیلی جون-حالا شد

همه رفتیم که بشینیم منتظر بقیه باشیم سامی اومد سامی اومد روی مبل کناریم نشست که صدای لیلی جون دراومد-شما دوتا

منو سامی-ما؟

-آره شما پاشین رو مبل دونفره بشینین یعنی چی از هم جدا؟ شما که بهم محرمم شدین تا سه روز پاشین یالا

منو سامی ناچار بلند شدیم و روی مبل دونفره نشستیم گرم شد مثل چی(چی؟) مبل کوچک بود با اینکه دونفره بود اندازه یک و نیم نفر جا داشت حالا من ریزه میزه بودم اما این هر کول بدبخت چه گناهی داره؟(هر روز لقب جدید بهش میدی؟-آره-بیماری؟-آره-زهرانار و آره-آره) منو سامی تنگ هم بودیم همه غرق حرف زدن باهم بودن که ساما و رامیار پریدن تو خونه اینا کی اومدن؟ زهره ترک شدم

خاله نازی-خدا بده عقل ساما تو بچه دارم شدی و آدم نشدی

رامیار-مامان عمه گفت تو عقل نداری

ساما-رامیار من مامانتما! عمه شما هم بزن تو ذوق من میخواستم هیجان بهتون بیخشم

خاله-تو بلایی سر ما نیار هیجانت پیش کش

من دریافت کردم این رامیار خیلی شبیه سامیار از نظر قیافه که کپی پیستن ولی اخلاق سامی بهتره

آقا مهدی-سلام دوباره

همه-سلام

ساما به ما نگاهی کرد و گفت-قیافشو بق(صدای استارت برای خنده)چه سرخ شدی تو

الهام خیلی خود گرفته بود مت مامانش ولی الهه خیلی شیطون به نظر میومد اصلا شبیه به هیچ کدوم اعضای این خانواده نبود

الهه-این خانم ریزه میزه کیه؟

خدا من خودمو دار میزنم اینجا هر کی از راه میرسه میگه ریزه میزه من-سلام آسایش هستم...نمیدونستم بگم کی که سامی به دادم رسید

سامی-خانمی خشگل من

ووی نگو دلم یجوری شد

الهام-خانمی؟

سامی-نامزدم و تا حداقل هفته دیگه زن رسمیم

الهام-چی؟ این؟

من-این اسم داره آسایش

الهه بحثو جمع کرد-خب خب بفرمایید

همه خواستیم بریم بشینیم که زنگو زدن جالب بود ساما و آقا مهدی اصن به هیچکدوم سلام نکردن

همچنین خاله انگار نه انگار برادرش اینجا وایساده بعد چند ثانیه در محکم باز شد و به الهام که نزدیکتر بود خورد آخی از ناحیه کمر ساقط شد فک کنم حفشه دختره پررو

دختری که درو اینطور وا کرده بود پرید بغل لیلی جون و ماچ بارونش کرد

دختره-وای مبارک باشه مبارک باشه کوش؟

لیلی جون-کی؟ یکم فاصله بگیر آرمینا اه تفیم کردی

آرمینا-عروستون دیگه همونی که دل این پسر عمه بی اعصاب رو برده

من-سلام آسایشم

آرمینا اومد و منو بغل کرد عین کوالا بهم چسبیده بود هم قد خودم بودم ولی یکم از من تپل تر سنشم به 17_18 میخورد و قشنگ بود حال توصیف ندارم خودتون ی دختر چشم عسلی سفید مجسم کنین

آرمینا-وای باورم نمیشه این پسر عمه ما دم به تله داده باشه(ی نگاه کلی بهم کرد و ادامه داد)ولی حق داشته دختر به این نازی

آسایش-ممنون آرمینا جان

صدایی شنیدم خیلی شبیه صدا آقای مهربان(مدیر دانشگاه)بود-سلام آسایش خانم خوبی؟

سرمو چرخوندم سمت صدا و بعله خود خودشون بودن

-سلام آقای مهربان ممنون

-د نه د نشد من دیگه آقای مهربان نیستم من عمو حمیدم

-چشم عمو حمید

خانمه که همراه عمو حمید بود-منم شادی ام همسر حمید از دیدنت خوشحالم اینی هم که بهت عین کوالا

چسبیده دختر خل منه آرمینا

سامی-دایی امیر نیومده؟

عمو حمید-یکم کار داشت پیداش میشه بالاخره

وقتی همه باهم سلام و احوال پرسی ها رو کردن رفتیم نشستیم ایندفعه آرمینا کنارم نشست و کل شجره

نامشون رو ریخت روی دایره و از همه اشخاص فامیل عمو فرهاد و لیلی جون گفت

اینطور که من از حرفای آرمینا فهمیدم عمو فرهاد یک خواهر که خاله نازی باشه داره و دوتا برادر که یکیشون آقا

آرمینه و دیگری آقا فرهود و لیلی خانم هم یک برادر که عمو حمید و دوتا خواهر داره به اسمای لیلا و نازلی و

جوونا هم گفت که یادم نمودن درست

سامی-مخشو خوردی آرمی

آرمینا-وا چرا؟

اینوا تازه میگه چرا؟بابا پدر منو درآوردی از بس ورور کردی وروره

سامی-هیچی تو به کارت ادامه بده

دوباره خواست حرف بزنه که زنگو زدن ی نفس عمیق کشیدم که سامی خندش گرفت

آرمی-ا فکر کنم بقیه اومدن بقیه چیزارم بعدن میگم برات من رفتم

پاشد رفت سمت در خداروشکر

سامی اومد کنارم نشست و اینفعه اون شروع کرد-ببین آسا چیزایی که میگم یادت بمونه با الهه و الهام اصلا گرم

نگیر به نفع خودته، آرمی و امیر و رومینا میتونی راحت باشی ولی با بقیه مثل مهران و فرید و... کاری نداشته باش

-من اصن با کسی کاری ندارم کلا

-خوبه

ساما-اوی اوی درگوشی نداشتیما شما چی میگین؟

الهه-ساما راس میگه چی میگین؟

ساما زیر لبش گفت-نخود آش

نمیدونم چه مشکلی با الهه داشتن درسته اخلاق الهام بد بود ولی الهه که دختر خوبی بود

سامی-حرف خصوصی بود شما دخال نکنین

بالا خره همه دور هم بودیم و منم با همه آشنا شده بودم

آرمینا-اهه شما چرا نشستین اینجا؟بیاین بریم اون سالن باهم عشق و حال

امیرزد پس گردنش-خجالت بکش عشق و حال چیه؟

آرمی-اوهو غیرت داش،منظورم بازی بود

ساما-آقا من هستم

آرمی-نه دیگه تو بچتو نگه دار ما بازی میکنیم

ساما-نخیر مهدی بچه رو نگه میداره من میام بازی،مهدی مواظب رامیار باش

آقا مهدی-چشم

همه باهم-زن ذلیل

ساما-تا چشتون درآد پاشین بینم مجبورا همه پاشدیم و رفتیم ی سالن دیگه

من زیر گوش سامی-بازیشون چیه؟

سامی-جرات حقیقت

همه جوونا به صورت دایره چپ و چوله ای نشستیم و آرمی ی بطری آورد خودش چرخوند که به مهران افتاد

مهران-حقیقت

آرمی-تا حالا چند تا دوس دختر داشتی؟

مهران-اوووو حسابش از دستم در رفته

الهه-خاک بر سرت

بطری چرخید و سمت ساما ایستاد

ساما-حقیقت

مهران-قضیه خودتو مهدی رو بگو

ساما-باشه منو مهدی تو شرکت باهم آشنا شدیم و مهدی وقتی ازم خواستگاری کرد و ابراز علاقه دستش لابه لای یکی از تیغ دستگاها گیر کرد و سه تا بخیه خورد

همه زدیم زیر خنده چه جالب بیچاره آقا مهدی چند بار دیگه چرخوندن و سوالای چرت و پرت پرسیدن جالب بود همه میگفتن حقیقت ایندفعه به منو الهه افتاد

من-جرات

الهه لبخندی شیطانی زد و گفت-به به شجاع به این میگن خب آسا جان زیرزمین عمو فرهادو که دیدی؟

سامی-الهه یعنی چی؟اون زیرزمین برق نداره

الهه-نخیر باید بره

من-میرم

سامی-آسایش...

من-میخوام برم تا مشخص بشه ترسی ندارم

سامی-کله شق

خب ی زیرزمینه دیگه چیزی نیس که ترس نداره زیرزمین که

الهه-خب پاشو بریم که تا یک ساعت باید اون تو باشی

-بریم

بلند شدیم و به سمت در زیرزمین رفتیم

الهه-بفرما و درو باز کرد و منو هل داد تو و سریع درو بست وحشی حالا که فکر میکنم میبینم زیادم اخلاش خوب نیس...

یکم به الی فحش دادم و برگشتم سمت این زیر زمین تاریک آخه اینجا چی داره که من بخوام بترسم حرکت چیزی روی پام حس کردم سرمو آوردم پایین ایی موش بود ولی من با چمدتا موش نمیترسم موشا فقط چندش آورن و اصلا ترسی ندارن

موش رو اونور انداختم و رفتم جلوتر هیچی معلوم نبود با اینکه دیدم نسبت به اول بهتر شده بود ولی اینجا خیلی تاریک بود دستمو جلو بردم دستم به چیزی خورد مثل شیشه

موبایلم همراهم بود چراغ قوه اش رو روی شیشه ای که لمس کرده بودم گرفتم و با دیدن چیزی که داخل اون شیشه و بقیه چیزای شیشه ها جیغی کشیدم که هنجره ام پاره شد و از شدت ترس و شک داشتم بیهوش میشدم فقط لحظه آخر متوجه شدم تو جایی گرم فرو رفتم و بعد تاریکی مطلق...

{سامیار}

بچه ها راحت داشتن بازی میکردن و فقط منو ساما نگران آسا بودیم

من اولش فقط از تاریکی بیش از حد اون زیر زمین میدونستم ولی الان متوجه شدم ساما جک و جونوراشو گذاشته اونجا

ساما به جک و جونورا علاقه خاصی داره و گونه های مختلفی از حیوانات داره نصفیش خونه خودشون نصفیشم اینجا

توی این فکرا بودم که صدای جیغی شنیدم

ساما-یا ابالفضل

سریع سمت در زیرزمین دویدم و آسایش رو دیدم که داشت میفتاد سریع گرفتمش تو بغلم نگاهی به چراغ قوه گوشی و شیشه حاوی مار و جانورای دیگه کردم و آخر نگاهی به آسا

چقدر زیبا شده بود از نزدیک زیلاییش چند برابر شده بود و شالش افتاده بود و موهای بلند خرمایش نمایان بود با صدای آرمینا به خودم اومدم-یا علی چش شده؟

-بیهوش شده

ساما با صدای لرزون-همش تقصیر منه اگه بهش میگفتم حیوونام اینجا اینطور نمیشد

امیر-بیاین بریم اینجا هوا کمه

همه رفتن منم آسایش رو بغل کردم و بردم توی سالن

ساما مدام با الهه بحث میکرد که این چه کاری بود؟ حالا جا قحط بود زیر زمین فقط وجود داشت؟

الهی هم بیجواب نمی‌زاشت

شخصیت اصلی الهی این بود تیز و برنده

در برخورد اول با آدم خیلی صمیمیه ولی اخلاق اصلیش این نیست و با همه دشمنی داره و ی بلایی سرشون میاره

امیر- ایه چقد دعوا میکنین شما، آرمینا توهم آبغوره گیریتو جمع کن چیزی نشده فقط ترسیده بیهوش شده

-امیر

امیر-هان؟

-خیلی داغه تب داره

بزرگترها هم متوجه شده بودن و اومده بودن این سالن

بابا- تب داره؟ ببینم

دستشو روی پیشونی آسا گذاشت

بابا- خیلی داغه باید ببریمش بیمارستان آسا سابقه تشنج داره خطرناکه

لیلی جون- خدا رحم کنه من میرم مانتوشو بیارم

مامان مانتوش رو آورد و تنش کرد ی شال هم سرش کرد

آرمینا- منم میام

-تو کجا؟ ما میریم و میایم

آرمینا دوباره زد زیر گریه بیخیالش شدم و آسا رو به ماشین بردم

منو بابا و عمه میرفتیم

نزدیک ترین بیمارستان ایستادم و آسا رو داخل بردم رفتیم به اورژانس و دکتری جوون اومد بالا سرش

دکتر دیگه ای نبود؟ (به تو چه؟) راس میگی به من چه!

دکتر- چی شده؟

-ترسیده و بعد بیهوش شده و بعد هم تب

دکتر- تبشون خیلی بالاس..... و.....رو از داروخانه بگیرید و به خانم سلیمی بدین تا تزریق کنن

خاله- ممنون

دکتره رفت بابا-من میرم داروخونه

نگاهم دوباره به آسا افتاد خیلی معصوم شده بود و صورتش خیس بود خدا لعنتت کنه الهه بابا اومد و سرم و آمپول رو به خانم سلیمی داد تا تزریق کنه...

{آسایش}

توی باغی بزرگ پر از گل های رز و درخت های زیبا و بلند بودم صدای سامی رو شنیدم-پیدات کردم خانمی

خودم رو میون درختای بزرگ دیدم با لباس عروس دیدم

-سامی قبول نیس تو چشم نداشتنی

-باشه عزیز دلم من چشم نداشتم

-آهان حالا شد

سامی بغلم کرد صورتشو جلوتر آورد-دوست دا....

دیرینگ دیرینگ

با صدای موبایل از خواب پریدم

چه خوابی بودا

طبق عادت دستمو طرف جایی که فک میکردهم میزه بردم ولی هیچی نبود

یعنی چی؟چشامو باز کردم

وا اینجا کجاس؟ من اینجا چیکار میکنم؟

چقدر شبیه اتاق سامیاره!

سرمو چرخوندم اطراف که سامی رو دیدم گوشه تخت جمع شده بود آخی این چرا اینطوریه؟

دیرینگ دیرینگ...

اه این گوشی نمیزاره فک کنم

گوشیرو پیدا کردم و تماسو قطع کردم

یادم اومد جرات،الهه،زیرزمین،موش،مار،جیغ،تاریکی

دیرینگ دیرینگ.....

این یارو هم گیره ها گوشه رو برداشتم و با صدای آروم شروع به صحبت کردم گلومم خشک بود

-ال..الو بله؟

-بیشعور کجایی؟ استاد چرا نیومده؟

-کدوم استاد؟

-استاد صابر دیگه نفهم چرا صدات اینطوریه؟

-چیزی نیس الی

(در همین حال که حرف میزدم طرف میزی که سمت سامی بود خم شدم تا پارچ آب رو بردارم)خوبم

-دیوونه چرا نیومدی؟ استاد چرا نیومد؟

-دیشب مهمونی بود بعدم حال من بد شد با این خستگی نمیشد اومد میدونم کل قضیه رو رامین بهت گفته

راستی مبارک باشه

-اوهم ممنون نمیدونی که دیشب چی شد وای ی وعضی بود حالا دیدمت برات میگم....آهان راستی

میخواستم بهت بگم امروز خانمی به فامیلی شکیبا اومده بود دانشگاه و سراغ تو رو میگرفت....

-چییییی؟....

پارچ آب دستم بود و هنوز رو سامی خم بودم و با حرف الی تعادلمو از دست دادم و ولو شدم رو سامی پارچ آبم

خالی شد رو سامی

سامی یهو پرید بالا که منم پرت شدم اونور تخت

یک نگاه پرسوال و متعجب و خشمگین بهم انداخت

-ببین...چیزه الی....من بعدا بهت میزنم بای

-آسا، خانمه....

دیگه نشنیدم چی گفت چون گوشه رو قطع کردم

سامی-مرض داری؟دیشب تا دم دمای صبح فقط هزیون میگفتی نمیزاشتی بخوابم حالا هم آب روم خالی میکنی

اهه آقا رو فکر کرده من دیشب رو یادم رفته که به من نگفت تو اون زیر رمین انواع حیواناته

ی بلایی سرت بیارم آقا سامی

من-اووو پیاده شو با هم بریم به من چه میتونستی بری یجا دیگه بخوابی

سامی چیزی نگفت و دوباره خوابید

از تخت بلند شدم ی نگاه به لباسم کردم لباس دیشبی بود فقط کتش نبود خاک عالم من اینطور جلو نره گول بودم حالا مانتوم کوش؟ اینور اونورو نگاه کردم آخی چه تمیز شده نگاهی به سامی انداختم خب اینکه خوابه سریع لباسارو عوض کردم اووف آخیش از شرشون راحت شدم از در رفتم بیرون (پس میخوای از دیوار بری؟) رفتم پایین هنوز هیشکی بیدار نشده بود حتی خدمتکارا نیومده بودن ساعت 8:30 بود خب معلومه اینا تا صبح بزن و بکوب راه انداختن بعد بیان صبح زودم بیدار شن دیشب بدترین مهمونی عمرم بود من اگه حال سامی رو جا نیاوردم (به اون بدبخت چه؟) اون میتونست بهم بگه جک و جوونور اونجاس-اونکه خواس بگه-من نمیدونم باید ی بلایی سرش بیارم-هر جور راحتی) همینطور مٹ خلا با خودم حرف میزدم بیا یک روز نگذشته من اینجا روانی شدم از بیکاری حوصلم سر رفته بود رفتم سمت آشپزخونه تا حداقل صبحونه رو من درس کنم و به مادر شوورم نشون بدم چه عروسی گیرشون اومده

من چه تو نقش رفتما

چندتا تخم مرغ درس کردم و پنیر و مربا و بقیه چیزا رو با سلیقه روی میز چیدم چایی دم کردم و شیر و آب پر تقالم گذاشتم به به چه سفره ای فقط نون تازه کم داره شاید آقای رجایی (باغبون) بتونه بره بخره با این فکر رفتم بیرون که بوی آب و خاک و گل ها به مشام خورد چه هوای خوبی آقای رجایی رو دیدم

-سلام آقای رجایی خسته نباشید

-سلام خانم ممنون خستگی نداره آدم توی این فضا بیشتر قوت میگیره

-بله درسته ببخشید آقای رجایی من از تون ی درخواست داشتم

-چی خانم؟ بفرمایید

-اینجاها نونوایی هس؟

-بله ی نونوایی سنگکی هس

-میشه چندتا نون بگیرین لطفا

-چشم خانم حتما الساعه

-ممنون راستی مریم کجاس؟

-خوابه خانم

-هووم، کمک نمیخواین؟

-نه خانم شما بفرمایید

دوباره رفتم داخل خونه و فکر کردم چه بلایی سر سامی بیارم که به نتیجه ای نرسیدم

آقای رجایی نون هارو آورد و بعد چند دقیقه عمو فرهاد و لیلی جون بیدار شدن و کلی به به و چه چه کردن و هی میپرسیدن خوبی؟ چرا با این حالت اینقد زحمت کشیدی؟

حالا انگار زخم شمشیر خوردم....

-آخ آخ خانم یواشتر

-وا من که آرام کشیدم عزیزم

-خانم اصن مگه میشه آرام کشید؟ شما لطف کن کلا نکش

-دارم خوشگلت میکنم خانم خانما وقتی خودتو ببینی حتما نظرت عوض میشه

آره حتما نظرم عوض میشه و به جای خفه کردنت ی تفنگ گیر میارم میزنم وسط مغزت(خشن حالا تفنگ از کجا؟-حالا اونو یکاریش میکنم)

من مطمئنم این آرایشگره با من خصومت داره از اون وقت تا حالا هی موهای بدبخت منو میکشه وقتیم بش میگم آرام میگه دارم خشگلت میکنم

من نخوام خشگل شم باید کی رو ببینم؟

-خب آماده شدی ماشالا شدی ماه شب چهارده گلم پاشو لباستو بپوش

بیا معلوم نیس چقد پول گرفته اینقد تعریف میکنه والا مردم همه پول پرست شدن نمیگم پول بده ولی خب بی پولی و کم پولی هم عیب نیس

امروز پنجشنبه اس و قراره عقد و عروسی من البته به صورت صوری

لباسمو به کمک ساما پوشیدم

ساما هم همراه من اومده بود که کمک باشه و هم خودشو ترگل و رگل کنه البته بیشتر برا خودش اومده بود

ساما -اوووم...در کل خوب شدی

-ممنون از روحیه دادنت

-نه پس پیام بگم واو عزیزم شبیه پری افسانه ها شدی ولی نه به دور از شوخی خشگل شدی

-میدونم

-اعتماد به آسمون، با پرنده ها تصادف نکنی؟

-حواسم هس

-دوماد اومد دوماد اومد

صدای دستیار آرایشگر بود خیلی ذوق برا من کرد کلا عروسی دوست داشت

ساما-خب بیا تور شنلتم بزارم و برو پیش آفات

شنلمو گذاشت تورم رو صاف کرد و هلم داد بیرون

-اووی من به زور با این کفش راه میرم

-برووو

رفتم در آرایشگاه رو باز کردم و فک کردم الان مَث این رمانا سامی محوم میشه ولی زهی خیال باطل آقا خیلی شیک و مجلسی بدون هیچ محو شدنی دست گلو بهم داد و ی سلامم گذاشت تنگش بیا اینم شانس مائه دیگه خداروشکر به فیلمبردار گفته بودیم فقط از جشن فیلم بگیره و جزئیات رو بیخیال شه و الان کسی نبود گیر بده فیلمبرداری جشنم برا خاطر دل لیلی جون بود وگرنه ما کلا فیلمبردار نمی خواستیم

سامی درو باز کرد و دنباله لباسم جمع کرد چه آقا چه جنتلمن

خودشم سوار شد و راه افتادیم سمت محضر،خودم خواستم عقدمو توی محضر و خودمونی انجام بدیم

سامی-خیلی ممنونم که قبول کردی اینکارو کنی

حالا که این رفتار هارو ازش میبینم پی میبرم که همه ی تصورات گذشته من ازش غلط بوده و اون خیلی مهربون و با ادب و آفاس و فقط سرکلاس جدیه ولی خب بعضی مواقع عصبانیم میشه ولی میانگین بگیریم آدم خوبیه ولی اینا باعث نمیشه من از نقشه شوم امشبم بگذرم...

منو ببخش خاله من دیگه تحمل رفتار اون عفریته رو نداشتم

-کاریت کرد؟ اذیتت کرد؟

-اینا که کارای همیشگیش بود خاله

عمو-بسه بسه فیلم هندی راه انداختن انگار نه انگار من اومدم

خاله-دخترم مهمتره یا تو؟

عمو-ای بابا ببینین تو روز روشن خواهرم میگه تو مهم نیستی

خاله-من کی گفتم؟

عمو-غیر مستقیم گفتمی

خاله-عجبا

من-دعوا نکنین دیگه برین بنشینیم

عمو-توجه کردی از اونوقت تا حالا فقط میشینی؟

لیلی جون-چیکار به بچم داری؟

عمو-دهه بیا ز منونم پرید تو گروه آسا آقا قبول نیس من تک موندم

صدای سامی از پشت سرم اومد-من با تو آقا جون

عمو-دمت گرم باباجان الحق پسر منی

لیلی جونو خاله و من همزمان برگشتیم سمت سامی اولش هنگ کردم لباسش خیلی قشنگ بود ی پیرهن جذب آبی پوشیده بود و شلوار جین مشکی موهاشم زده بود بالا و دوتا تارش رو صورتش بود

لیلی جون-تو خجالت نمیکشی؟ باید با زنت باشی

خاله-نچ نچ اگه این رفتارو داشته باشی عمرا آسا رو بهت بدم

سامی دستاشو به حالت تسلیم برد بالا-چشم چشم منم با آسا

عمو-الحق که زن ذیلی قبول منم تو گروه آسا

خاله و لیلی جون-حالا شد

همه رفتیم که بشینیم منتظر بقیه باشیم سامی اومد سامی اومد روی مبل کناریم نشست که صدای لیلی جون دراومد-شما دوتا

منو سامی-ما؟

-آره شما پاشین رو مبل دونفره بشینین یعنی چی از هم جدا؟ شما که بهم محرمم شدین تا سه روز پاشین یالا

منو سامی ناچار بلند شدیم و روی مبل دونفره نشستیم گرم شد مثل چی(چی؟) مبل کوچک بود با اینکه دونفره بود اندازه یک و نیم نفر جا داشت حالا من ریزه میزه بودم اما این هر کول بدبخت چه گناهی داره؟(هر روز لقب جدید بهش میدی؟-آره-بیماری؟-آره-زهرانار و آره-آره) منو سامی تنگ هم بودیم همه غرق حرف زدن باهم بودن که ساما و رامیار پریدن تو خونه اینا کی اومدن؟ زهره ترک شدم

مهسا خانم-اوا لیلی جون آقا فرهاد مگه نگفتم من دیگه مهسا!!! نیستممممم گللمممم اسم من آرشیییدا!!!!س

آقاهه-سلام داش فرهاد، لیلی خانم شما خوبین؟

عمو-سلام داداش

لیلی جون-ممنون من با حضور دختر گلم عالیم

دختر 1-سلام

دختر 2-سلام بر عمو و زنعمو گلم فرهاد و لیلی البته درستش لیلی و مجنون یا فرهاد و شیرینه ولی همینم من

راضیم بش

لیلی جون-سلام الهام جان از دست تو الهه

الهام خیلی خود گرفته بود ماما منش ولی الهه خیلی شیطان به نظر میومد اصلا شبیه به هیچ کدوم اعضای این

خانواده نبود

الهه-این خانم ریزه میزه کیه؟

خدا من خودمو دار میزنم اینجا هر کی از راه میرسه میگه ریزه میزه

من-سلام آسایش هستم...نمیدونستم بگم کی که سامی به دادم رسید

سامی-خانمی خشگل من

ووی نگو دلم یجوری شد

الهام-خانمی؟

سامی-نامزدم و تا حداقل هفته دیگه زن رسمیم

الهام-چی؟ این؟

من-این اسم داره آسایش

الهه بحثو جمع کرد-خب خب بفرمایید

همه خواستیم بریم بشینیم که زنگو زدن جالب بود ساما و آقا مهدی اصن به هیچکدوم سلام نکردن

همچنین خاله انگار نه انگار برادرش اینجا وایساده بعد چند ثانیه در محکم باز شد و به الهام که نزدیکتر بود خورد

آخی از ناحیه کمر ساقط شد فک کنم حقشه دختره پرو

دختری که درو اینطور وا کرده بود پرید بغل لیلی جون و ماچ بارونش کرد

دختره-وای مبارک باشه مبارک باشه کوش؟

لیلی جون-کی؟ یکم فاصله بگیر آرمینا اه تفیم کردی

آرمینا-عروستون دیگه همونی که دل این پسر عمه بی اعصاب رو برده

من-سلام آسایشم

آرمینا اومد و منو بغل کرد عین کوالا بهم چسبیده بود هم قد خودم بودم ولی یکم از من تپل تر سنشم به 17_18
میخورد و قشنگ بود حال توصیف ندارم خودتون ی دختر چش عسلی سفید مجسم کنین

آرمینا-وای باورم نمیشه این پسر عمه ما دم به تله داده باشه(ی نگاه کلی بهم کرد و ادامه داد)ولی حق داشته
دختر به این نازی

آسایش-ممنون آرمینا جان

صدایی شنیدم خیلی شبیه صدا آقای مهربان(مدیر دانشگاه)بود-سلام آسایش خانم خوبی؟

سرمو چرخوندم سمت صدا و بعله خود خودشون بودن

-سلام آقای مهربان ممنون

-نه نه د نشد من دیگه آقای مهربان نیستم من عمو حمیدم

-چشم عمو حمید

خانمه که همراه عمو حمید بود-منم شادی ام همسر حمید از دیدنت خوشحالم اینی هم که بهت عین کوالا
چسبیده دختر خل منه آرمینا

سامی-دایی امیر نیومده؟

عمو حمید-یکم کار داشت پیداش میشه بالاخره

وقتی همه باهم سلام و احوال پرسی ها رو کردن رفتیم نشستیم ایندفعه آرمینا کنارم نشست و کل شجره
نامشون رو ریخت روی دایره و از همه اشخاص فامیل عمو فرهاد و لیلی جون گفت

اینطور که من از حرفای آرمینا فهمیدم عمو فرهاد یک خواهر که خاله نازی باشه داره و دوتا برادر که یکیشون
آقا آرمینه و دیگری آقا فرهود و لیلی خانم هم یک برادر که عمو حمید و دوتا خواهر داره به اسمای لیلا و نازی و
جوونا هم گفت که یادم نموند درست

سامی-مخشو خوردی آرمی

آرمینا-وا چرا؟

اینوا تازه میگه چرا؟ بابا پدر منو در آوردی از بس ورور کردی وروره

سامی-هیچی تو به کارت ادامه بده

دوباره خواست حرف بزنه که زنگو زدن ی نفس عمیق کشیدم که سامی خندش گرفت

آرمی-ا فکر کنم بقیه اومدن بقیه چیزارم بعدن میگم برات من رفتم

پاشد رفت سمت در خداروشکر

سامی اومد کنارم نشست و اینفعه اون شروع کرد-ببین آسا چیزایی که میگم یادت بمونه با الهه و الهام اصلا گرم نگیر به نفع خودته، آرمی و امیر و رومینا میتونی راحت باشی ولی با بقیه مثل مهران و فرید و... کاری نداشته باش

-من اصن با کسی کاری ندارم کلا

-خوبه

ساما-اوی اوی درگوشی نداشتیما شما چی میگین؟

الهه-ساما راس میگه چی میگین؟

ساما زیر لبش گفت-نخود آش

نمیدونم چه مشکلی با الهه داشتن درسته اخلاق الهام بد بود ولی الهه که دختر خوبی بود

سامی-حرف خصوصی بود شمام دخالت نکنین

بالا خره همه دور هم بودیم و منم با همه آشنا شده بودم

آرمینا-اهه شما چرا نشستین اینجا؟ بیاین بریم اون سالن باهم عشق و حال

امیرزد پس گردنش-خجالت بکش عشق و حال چیه؟

آرمی-اوهو غیرت داش، منظورم بازی بود

ساما-آقا من هستم

آرمی-نه دیگه تو بچتو نگه دار ما بازی میکنیم

ساما-نخیر مهدی بچه رو نگه میداره من میام بازی، مهدی مواظب رامیار باش

آقا مهدی-چشم

همه باهم-زن ذلیل

ساما-تا چشتون در آد پاشین بینم مجبورا همه پاشدیم و رفتیم ی سالن دیگه

من زیر گوش سامی-بازیشون چیه؟

سامی-جرات حقیقت

همه جوونا به صورت دایره چپ و چوله ای نشستیم و آرمی ی بطری آورد خودش چرخوند که به مهران افتاد

مهران-حقیقت

آرمی-تا حالا چند تا دوس دختر داشتی؟

مهران-اوووو حسابش از دستم در رفته

الهه-خاک بر سرت

بطری چرخید و سمت ساما ایستاد

ساما-حقیقت

مهران-قضیه خودتو مهدی رو بگو

ساما-باشه منو مهدی تو شرکت باهم آشنا شدیم و مهدی وقتی ازم خواستگاری کرد و ابراز علاقه دستش لابه

لای یکی از تیغ دستگاها گیر کرد و سه تا بخیه خورد

همه زدیم زیر خنده چه جالب بیچاره آقا مهدی چند بار دیگه چرخوندن و سوالای چرت و پرت پرسیدن جالب

بود همه میگفتن حقیقت ایندفعه به منو الهه افتاد

من-جرات

الهه لبخندی شیطانی زد و گفت-به به شجاع به این میگن خب آسا جان زیرزمین عمو فرهادو که دیدی؟

سامی-الهه یعنی چی؟ اون زیرزمین برق نداره

الهه-نخیر باید بره

من-میرم

سامی-آسایش...

من-میخوام برم تا مشخص بشه ترسی ندارم

سامی-کله شق

خب ی زیرزمینه دیگه چیزی نیس که ترس نداره زیرزمین که

الهه-خب پاشو بریم که تا یک ساعت باید اون تو باشی

-بریم

بلند شدیم و به سمت در زیرزمین رفتیم

الهه-بفرما و درو باز کرد و منو هل داد تو و سریع درو بست وحشی حالا که فکر میکنم میبینم زیادم اخلاش خوب نیس..

یکم به الی فحش دادم و برگشتم سمت این زیر زمین تاریک آخه اینجا چی داره که من بخوام بترسم حرکت چیزی روی پام حس کردم سرمو آوردم پایین ایی موش بود ولی من با چمدتا موش نمیترسم موشا فقط چندش آورن و اصلا ترسی ندارن

موش رو اونور انداختم و رفتم جلوتر هیچی معلوم نبود با اینکه دیدم نسبت به اول بهتر شده بود ولی اینجا خیلی تاریک بود دستمو جلو بردم دستم به چیزی خورد مثل شیشه

موبایلم همراهم بود چراغ قوه اش رو روی شیشه ای که لمس کرده بودم گرفتم و با دیدن چیزی که داخل اون شیشه و بقیه چیزای شیشه ها جیغی کشیدم که هنجره ام پاره شد و از شدت ترس و شک داشتم بیهوش میشدم فقط لحظه آخر متوجه شدم تو جایی گرم فرو رفتم و بعد تاریکی مطلق...

{سامیار}

بچه ها راحت داشتن بازی میکردن و فقط منو ساما نگران آسا بودیم

من اولش فقط از تاریکی بیش از حد اون زیر زمین میدونستم ولی الان متوجه شدم ساما جک و جونوراشو گذاشته اونجا

ساما به جک و جونورا علاقه خاصی داره و گونه های مختلفی از حیوانات داره نصفیش خونه خودشون نصفیشم اینجا

توی این فکر بودم که صدای جیغی شنیدم

ساما-یا ابالفضل

سریع سمت در زیرزمین دویدم و آسایش رو دیدم که داشت میفتاد سریع گرفتمش تو بغلم نگاهی به چراغ قوه
گوشی و شیشه حاوی مار و جانورای دیگه کردم و آخر نگاهی به آسا
چقدر زیبا شده بود از نزدیک زبلایش چند برابر شده بود و شالش افتاده بود و موهای بلند خرمایش نمایان بود
با صدای آرمینا به خودم اومدم- یا علی چش شده؟
-بیهوش شده

ساما با صدای لرزون-همش تقصیر منه اگه بهش میگفتم حیوونام اینجان اینطور نمیشد
امیر-بیاین بریم اینجا هوا کمه

همه رفتن منم آسایش رو بغل کردم و بردم توی سالن

ساما مدام با الهه بحث میکرد که این چه کاری بود؟ حالا جا قحط بود زیر زمین فقط وجود داشت؟

الهه هم بیجواب نمیذاشت

شخصیت اصلی الهه این بود تیز و برنده

در برخورد اول با آدم خیلی صمیمیه ولی اخلاق اصلیش این نیس و با همه دشمنی داره و ی بلایی سرشون
میاره

امیر-اوه چقد دعوا میکنین شما، آرمینا توهم آبغوره گیریتو جمع کن چیزی نشده فقط ترسیده بیهوش شده
-امیر

امیر-هان؟

-خیلی داغه تب داره

بزرگترها هم متوجه شده بودن و اومده بودن این سالن

بابا-تب داره؟ بیینم

دستشو روی پیشونی آسا گذاشت

بابا-خیلی داغه باید ببریمش بیمارستان آسا سابقه تشنج داره خطرناکه

لیلی جون-خدا رحم کنه من میرم مانتوشو بیارم

مامان مانتوش رو آورد و تنش کرد ی شال هم سرش کرد

آرمینا-منم میام

-تو کجا؟ ما میریم و میایم

آرمینا دوباره زد زیر گریه بیخیالش شدم و آسا رو به ماشین بردم

منو بابا و عمه میرفتیم

نزدیک ترین بیمارستان ایستادم و آسا رو داخل بردم رفتیم به اورژانس و دکتری جوون اومد بالا سرش

دکتر دیگه ای نبود؟ (به تو چه؟) راس میگی به من چه!

دکتر-چی شده؟

-ترسیده و بعد بیهوش شده و بعد هم تب

دکتر-تبشون خیلی بالاس..... و.....رو از داروخانه بگیرید و به خانم سلیمی بدین تا تزریق کنن

خاله-ممنون

دکتره رفت بابا-من میرم داروخونه

نگاهم دوباره به آسا افتاد خیلی معصوم شده بود و صورتش خیس بود خدا لعنتت کنه الهه بابا اومد و سرم و

آمیپول رو به خانم سلیمی داد تا تزریق کنه...

{آسایش}

توی باغی بزرگ پر از گل های رز و درخت های زیبا و بلند بودم صدای سامی رو شنیدم-پیدات کردم خانمی

خودم رو میون درختای بزرگ دیدم با لباس عروس دیدم

-سامی قبول نیس تو چشم نداشتنی

-باشه عزیز دلم من چشم نذاشتم

-آهان حالا شد

سامی بغلم کرد صورتشو جلوتر آورد-دوست دا....

دیرینگ دیرینگ

با صدای موبایل از خواب پریدم

چه خوابی بودا

طبق عادت دستمو طرف جایی که فک میکردم میزه بردم ولی هیچی نبود

یعنی چی؟ چشمو باز کردم

وا اینجا کجاس؟ من اینجا چیکار میکنم؟

چقدر شبیه اتاق سامیاره!

سرمو چرخوندم اطراف که سامی رو دیدم گوشه تخت جمع شده بود آخی این چرا اینطوریه؟

دیرینگ دیرینگ...

اه این گوشی نمیزاره فک کنم

گوشیرو پیدا کردم و تماسو قطع کردم

یادم اومد جرات، الهه، زیرزمین، موش، مار، جیغ، تاریکی

دیرینگ دیرینگ.....

این یارو هم گیره ها گوشی رو برداشتم و با صدای آرام شروع به صحبت کردم گلومم خشک بود

-ال..الو بله؟

-بیشعور کجایی؟ استاد چرا نیومده؟

-کدوم استاد؟

-استاد صابر دیگه نفهم چرا صدات اینطوریه؟

-چیزی نیس الی

(در همین حال که حرف میزدم طرف میزی که سمت سامی بود خم شدم تا پارچ آب رو بردارم) خوبم

-دیوونه چرا نیومدی؟ استاد چرا نیومد؟

-دیشب مهمونی بود بعدم حال من بد شد با این خستگی نمیشد اومد میدونم کل قضیه رو رامین بهت گفته

راستی مبارک باشه

-اوهوم ممنون نمیدونی که دیشب چی شد وای ی وعضی بود حالا دیدمت برات میگم.... آهان راستی میخواستم

بهت بگم امروز خانمی به فامیلی شکیبا اومده بود دانشگاه و سراغ تو رو میگرفت....

-چییبیی؟....

پارچ آب دستم بود و هنوز رو سامی خم بودم و با حرف الی تعادلمو از دست دادم و ولو شدم رو سامی پارچ آبم خالی شد رو سامی

سامی یهو پرید بالا که منم پرت شدم اونور تخت

یک نگاه پرسوال و متعجب و خشمگین بهم انداخت

-ببین...چیزه الی...من بعدا بهت میزنم بای

-آسا، خانمه....

دیگه نشنیدم چی گفت چون گوشی رو قطع کردم

سامی-مرض داری؟دیشب تا دم دمای صبح فقط هزیون میگفتی نمیزاشتی بخوابم حالا هم آب روم خالی میکنی

اهه آقا رو فکر کرده من دیشب رو یادم رفته که به من نگفت تو اون زیر رمین انواع حیواناته

ی بلایی سرت بیارم آقا سامی

من-اووو پیاده شو با هم بریم به من چه میتونستی بری یجا دیگه بخوابی

سامی چیزی نگفت و دوباره خوابید

از تخت بلند شدم ی نگاه به لباسم کردم لباس دیشبی بود فقط کتتش نبود خاک عالم من اینطور جلو نره غول بودم حالا مانتوم کوش؟اینور اونورو نگاه کردم آخی چه تمیز شده نگاه می به سامی انداختم خب اینکه خوابه سریع لباسارو عوض کردم اووف آخیش از شرشون راحت شدم از در رفتم بیرون(پس میخوای از دیوار بری؟)رفتم پایین هنوز هیشکی بیدار نشده بود حتی خدمتکارا نیومده بودن ساعت 8:30 بود خب معلومه اینا تا صبح بزن و بکوب راه انداختن بعد بیان صبح زودم بیدار شن دیشب بدترین مهمونی عمرم بود من اگه حال سامی رو جا نیاوردم(به اون بدبخت چه؟-اون میتونست بهم بگه جک و جوونور اونجاس-اونکه خواس بگه-من نمیدونم باید ی بلایی سرش بیارم-هر جور راحتی)همینطور مٹ خلا با خودم حرف میزدم بیا یک روز نگذشته من اینجا روانی شدم از بیکاری حوصلم سر رفته بود رفتم سمت آشپزخونه تا حداقل صبحونه رو من درس کنم و به مادر شوورم نشون بدم چه عروسی گیرشون اومده

من چه تو نقش رفتما

چندتا تخم مرغ درس کردم و پنیر و مربا و بقیه چیزا رو با سلیقه روی میز چیدم چایی دم کردم و شیر و آب پرتقالم گذاشتم به به چه سفره ای فقط نون تازه کم داره شاید آقای رجایی(باغبون)بتونه بره بخره با این فکر رفتم بیرون که بوی آب و خاک و گل ها به مشامم خورد چه هوای خوبی آقای رجایی رو دیدم

-سلام آقای رجایی خسته نباشید

-سلام خانم ممنون خستگی نداره آدم توی این فضا بیشتر قوت میگیره

-بله درسته ببخشید آقای رجایی من از تون ی درخواست داشتم

-چی خانم؟ بفرمایید

-اینجاها نونوایی هس؟

-بله ی نونوایی سنگکی هس

-میشه چندتا نون بگیرین لطفا

-چشم خانم حتما الساعه

-ممنون راستی مریم کجاس؟

-خوابه خانم

-هووم، کمک نمیخواین؟

-نه خانم شما بفرمایید

دوباره رفتم داخل خونه و فکر کردم چه بلایی سر سامی بیارم که به نتیجه ای نرسیدم

آقای رجایی نون هارو آورد و بعد چند دقیقه عمو فرهاد و لیلی جون بیدار شدن و کلی به به و چه چه کردن و هی میپرسیدن خوبی؟ چرا با این حالت اینقد زحمت کشیدی؟

حالا انگار زخم شمشیر خوردم....

-آخ آخ خانم یواشتر

-وا من که آروم کشیدم عزیزم

-خانم اصن مگه میشه آروم کشید؟ شما لطف کن کلا نکش

-دارم خوشگلت میکنم خانم خانما وقتی خودتو ببینی حتما نظرت عوض میشه

آره حتما نظرم عوض میشه و به جای خفه کردنت ی تفنگ گیر میارم میزنم وسط مغزت (خشن حالا تفنگ از کجا؟-حالا اونو یکاریش میکنم)

من مطمئنم این آرایشگره با من خصومت داره از اون وقت تا حالا هی موهای بدبخت منو میکشه وقتیم بش میگم آروم میگه دارم خشگلت میکنم

من نخوام خشگل شم باید کی رو ببینم؟

-خب آماده شدی ماشالا شدی ماه شب چهارده گلم پاشو لباستو بپوش

بیا معلوم نیس چقد پول گرفته اینقد تعریف میکنه والا مردم همه پول پرست شدن نمیگم پول بده ولی خب بی پولی و کم پولی هم عیب نیس

امروز پنجشنبه اس و قراره عقد و عروسی من البته به صورت صوری

لباسمو به کمک ساما پوشیدم

ساما هم همراه من اومده بود که کمک باشه و هم خودشو ترگل ورگل کنه البته بیشتر برا خودش اومده بود

ساما -اوووم...در کل خوب شدی

-ممنون از روحیه دادنت

-نه پس پیام بگم واو عزیزم شبیه پری افسانه ها شدی ولی نه به دور از شوخی خشگل شدی

-میدونم

-اعتماد به آسمون، با پرنده ها تصادف نکنی؟

-حواسم هس

-دوماد اومد دوماد اومد

صدای دستیار آرایشگر بود خیلی ذوق برا من کرد کلا عروسی دوست داشت

ساما-خب بیا تور شنلتم بزارم و برو پیش آقات

شنلمو گذاشت تورم رو صاف کرد و هلم داد بیرون

-اووی من به زور با این کفش راه میرم

-برووو

رفتم در آرایشگاه رو باز کردم و فک کردم الان من اینرمانا سامی محوم میشه ولی زهی خیال باطل آقا خیلی شیک و مجلسی بدون هیچ محو شدنی دست گلو بهم داد و ی سلامم گذاشت تنگش بیا اینم شانس مائه دیگه خداروشکر به فیلمبردار گفته بودیم فقط از جشن فیلم بگیره و جزئیات رو بیخیال شه و الان کسی نبود گیر بده

فیلمبرداری جشنم برا خاطر دل لیلی جون بود وگرنه ما کلا فیلمبردار نمی خواستیم

سامی درو باز کرد و دنباله لباسم جمع کرد چه آقا چه جنتلمن

خودشم سوار شد و راه افتادیم سمت محضر، خودم خواستم عقدمو توی محضر و خودمونی انجام بدیم

سامی-خیلی ممنونم که قبول کردی اینکارو کنی

حالا که این رفتار هارو ازش میبینم پی میبرم که همه ی تصورات گذشته من ازش غلط بوده و اون خیلی مهربون و با ادب و آقاس و فقط سر کلاس جدیه ولی خب بعضی مواقع عصبانیم میشه ولی میانگین بگیریم آدم خوبیه ولی اینا باعث نمیشه من از نقشه شوم امشبم بگذرم...

دوشیزه مکرمه مطهره سر کار خانم آسایش خالقی آیا به بنده وکالت میدهید شما را با مهریه یک جلد کلام الله مجید،آینه و شمعدان، 500گل رز و نرگس و....سکه طلا به عقد دائم جناب آقای سامیار صابر در آورم؟ آیا وکیلیم؟

ساما-عروس رفته گل بچینه مثل اینکه از شهرداری گرفتتش

سامی خیلی آروم-زهر مار، ساما درست بگو

عاقد-برای بار دوم عرض میکنم(نمیشه طول بکنه؟)آیا به بنده وکالت میدهید با مهریه ی گفته شده شما را به عقد دائم آقای سامیار صابر در آورم؟

ساما-عروس رفته گلاب بیاره ایندفعه کسی بهش گیرنداده مث اینکه

عاقد-برای بار آخر میپرسم..... آیا وکیلیم؟

ساما-نننه یعنی چی؟ عروس زیرلفظی میخواد

-ساما

-ها پس چی؟از همین اول باید ازش بگیری همچی رو

عمو و لیلی جون زدن زیر خنده

لیلی جون ی جعبه گذاشت روی پام

عاقد-اگه کسی عروس خانم رو نگرفته، ایندفعه وکیلیم؟

-با اجازه عمو و لیلی جون بله

آرمینا کل کشید و بقیه دس زدن

ساما-وایسین ببینم پس از من چرا اجازه نگرفتی؟ها؟چرا؟

-چون چ چسبیده به را

-دلیل قانع کننده ای بود ادامه بدین

بعد تبریک و چند تا هدیه راه افتادیم سمت آتلیه البته ایندفعه هم به اجبار لیلی جون و ساما
بعد گرفتن چندتا عکس و تجدید دوباره آرایش من راه افتادیم سمت باغی که قرار بود عروسی درش برگزار بشه
تو این میون سامی کلا هیچی نمیگفت چه ساکت!

سامی- گوشیم رو بده

-بیا

سامی به یکی زنگ زد- الو آرمی به مسئول تدارکات بگو اسفند دود نکنن...آره خدافظ

آخی ناز بشی انقدر به فکر منی ولی هر بلایی بیارم سرت حفته(خوددرگیر)

بالاخره رسیدیم باغ بزرگ و شیکی بود سامی درو برام باز کرد و من پیاده شدم وقتی دستشو گرفتم ی لحظه
حس کردم لرزید شایدم توهم بوده به من چه؟

{سامیار}

وقتی دستمو گرفت لرزیدم من تا حالا به دختری غریبه انقدر نزدیک نبودم نمیگم پاک و طاهرم ولی تا به حال
سعی کردم خط قرمزهارو رعایت کنم

وقتی وارد شدیم جمعیت باغ رو روی سرشون گذاشتن دست و سوت و جیغ و همه چی بود به همه سلام کردیم و
بعد دقایقی روی جایگاه مخصوص نشستیم خداروشکر فیلمبرداره آشنا بود و رو مخ نمیرفت فقط فیلمشو
میگرفت

-حالا ی آهنگ میزنم به افتخار عروس و دوماد گل گلابمون بفرمایید وسط همه عاشقا بیاین وسط

دست آسا رو گرفتم و رفتیم وسط

آسا-من بلد نیستم

-چیو؟

-رقصو دیگه

-هیچ نوعی؟

-هیچ نوعی

-خب طوری نیس یکاریش میکنیم ر**ق**ص خارجی هارو دیدی؟ تانگو؟

-تو فیلما آره

-همون طوری برقص خیلی سادس

-باش

آهنگ شروع شد وسطش هی میرفت رو پام کفششم پاشنه میخی پام داغون شد تا آخر ر**ق**ص یک دور زدم و خواستم آسارو بیارمش رو دستم که صدای ترقه ای خیلی نزدیکم اومد نتونستم تعادل رو حفظ کنم و آسا افتاد زمین منم روش

منکه میدونم کار خودشه

من-قدیمیا یچیزی میگفتنا! آهان میگفتن چاه مکن بهر کسی اول خودت دوم کسی

-بلند شو له شدم خدالعنتت کنه رامین الان وقتش بود آخه؟

از روش بلند شدم و کمکش کردم بلند شه بقیه هم که بیخیال ما واسه خودشون تو حس بودن

وقتی نشستیم رامین و خانم خانی(الناز)اومدن برای تبریک

آسا-رامین

رامین-من بی تقصیر الناز گفت الان بنداز یکم بخندیم

آسا-منو تو بهم میرسیم الی جان

الناز-خدا اون روز رو نیاره مبارک باشه خدانگهدار فقط مواظب خودتون باشین که ترکشای ماندانا و بقیه بهتون نخوره تا شنبه بای

آسا-کجا؟

رامین-باید الی رو برگردونم سریع مبارک باشه استاد تا شنبه

-ممنون خدافظ

{آسایش}

الناز و رامین رفتند.رامین و الی بی ادب یعنی من ترقه دادم موقعی که من نزدیکش نبودم بزمن اونوقت اینا...

هی خدا هرکی هم دور و بر مائه سفارشی هفت هشت تخته نداره

بالاخره عروسی هم تموم شد و رسیدیم به بخش عروس کشون سوار ماشین شدیم و افتادیم به راه ماشین ساما پرسر و صدا بود وقتی میومد کنار ما گوشمو میگرفتم

ساما دوباره اومد کنارمون راننده آقا مهدی بود ولی خب ساما همه کاره اس

ساما-اه به شما هم میگویند عروس دوما؟ اینو بزار (ی سی دی پرت کرد تو ماشین) حالشو ببر

سامی سی دی رو گذاشت

ساما -سیستمو بده بالا میخوام شیشه ها ماشین بشکنه

سامی-مگه مریضی؟

ساما-ی شب میخوایم شاد باشیم بده بالا سیستمو، کورسو هستی؟

سامی-ساما دیوونه شدی؟ برو تو ماشین مٹ بچه آدم بشین

ساما-پس هستی مهدی بزن بریم روشونو کم کنیم

سامی-ای بابا از دست تو باشه تا سر چهار راه

بلافاصله بعد این حرف پاشو گذاشتت رو گاز

سامی-نمیترسی؟

-نه من عاشق هیجانم

-سفت بشین

صدای سیستمو بلند کرد یعنی ما چه مردم آزارهایی هستیم ساعت 1 نصف شب اینکار هارو میکنیم

امشب سر راتم

آره هاتو هاتو هاتم))hot

تا سحر باهاتم

تویی تویی شکلاتم

تویی تویی شکلاتم

همیشه چشم به راتم

خیره به نگاتم

میشی تو کیش و ماتم

تویی قند و نباتم

تویی قند و نباتم

موها تو زیتونی کردی بستی
 بدجوری تو قلب من نشست
 عاشقم کردی تو دستی دستی
 برقص باهام حالا که مست مستی
 همه دستا بالا حس پرواز
 امشب واسمون شب یلداس
 هرکی عاشقه مست و والاس
 غم و غصه هامون واسه فرداس
 (آهنگ حس پرواز، سعید آسایش)

بالاخره بعد بردن کورس و ضایع شدن ساما و چندبار بند آوردن خیابونو مردم آزاری رسیدیم خونه ای که قراره
 توش زندگی کنیم

زندگی کنیم؟ منو سامی؟ بای پسر؟ من؟ من اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم ترس سراسر وجودم رو گرفت و
 یخ شدم چه غلطی کردم (خودت کردی که لعنت بر خودت باد آسا خانم نتیجه رو دیدی؟) وای حالا چیکار کنم؟ نه
 نه من مطمئنم بلایی سر من نمیاره من ازش چک سفید امضا دارم (بدبخت اون راحت میتونه اون چکو باطل کنه) نه
 اون به من قول داده اصلا اگه کاری کرد آبروشو میبرم (الان اون رسما شوهرته و تو نمیتونی چنین کاری کنی آسا
 جان تنهات میزارم بای بای) هی وای من

صدای سامی رو کنارم شنیدم- پیاده نمیشی؟

-هییین ترسیدم

-همه منتظرن بیا پایین

-با... باشه خودم میام

-ببینم تو ترسیدی؟

-من؟... نه نه اصلا

-ببین من بهت گفتم کاری باهات ندارم یعنی ندارم پس خیالت راحت باشه حالا پیاده شو

با این حرفش آروم تر شدم و از ماشین پیاده شدم و بساط گریه و زاری خاله نازی و لیلی جون راه افتاد

لیلی جون-دخترم امیدوارم خوشبخت بشی مارو یادت نره ها هر روز بهمون سر بزن دخترم...هق هق..

گریش گرفت و نتونیت ادامه بده

سامی-مامان جان گریه و نگرانی واسه شما سمه،نگران هیچی نباش من خودم مواظب آسا هستم شما خیالت راحت راحت،شما باید الان خوشحال باشی ی سر خر کم شده

-راست میگه لیلی جون چرا آبغوره گیری راه انداختین؟همچنین شما خاله نازی،من دارم میرم خونه بخت باید شاد باشین

خاله نازی-قربونت برم قشنگم امیدوارم عشقتون پایدار و زیبا باشه

عمو-خب دیگه سامی جان دخترمو به تو میسپارم از گل نازک تر نباید بش بگی بفهمم اذیتش کردی کلتو میکنم با این حرف دست منو تو دست سامی گذاشت و پدراشه پیشونیمو بوسید

هه همه تو این مواقع پدر و مادرشون اینکارو میکنن اونوقت من باید اینطوری باشم

عمو یک دفتر کوچک از جیبش در آورد و گرفت سمتم-عمو میدونم برات سخته ولی بهتره واقعیت رو بدونی همچی تو این دفترچه نوشته شده همه ی واقعیت ها امیدوارم بعد خوندنش مادرتو ببخشی و باهات ملاقات داشته باشی(خواستم چیزی بگم که اجازه نداد)تو رو به جان من این دفتر بخون نوشته های مادرته

-عمو، جون خودتونو برای ی آدم بی ارزش قسم میدین؟

-وقتی این نوشته ها رو بخونی از گفته هات پشیمون میشی.براتون آرزوی خوشبختی میکنم (دفتر رو به دست دیگم داد)خدافظ

-خدانگه دار

از همه خدافظی کردیم و وارد ساختمان شدیم ی آپارتمان 5 طبقه بود که تو هر طبقه دو واحد بود و خونه ما طبقه 4 بود و همسایه روبه رویمون هم توی شهر دیگه ای بود و بعضی مواقع میومد البته اینا گفته های فروشنده خونه بود

سامی-بفرمایید

رفتم داخل، خونه دوخوابه قشنگ و جاداری بود با دکور سفید سرمه ای

خسته بودم مٹ چی،اول کفشامو درآوردم دیگه پا برام نمودن نمیدونم چطور نیفتادم؟از عجایب دنیاس ها باید ثبتش کنن

-من کجا باید بخوابم؟

-تو، توی اتاق بخواب منم همینجا میخوابم

-آخه اینطوری که همیشه، کم‌ت....

-طوری همیشه برو بخواب فقط من پیام لباسمو وردارم بزارم توی اتاق کار

-باشه

لباس‌ها و کیفش رو برداشت و داخل اتاق کار گذاشت این خونه دوتا اتاق داشت یکی رو اتاق خواب کرده بودن و دیگری رو برای انجام کارها

وقتی سامی رفت اول گیره موهام رو درآوردم و بعد لباسم به راحتی درآوردم چون زپیش روی آستینش خورده بود لباس عروس پوشیده ای بود موهام چسبیده بود بهم به حموم توی اتاق رفتم و سبک تر شدم لباسمو پوشیدم یک پیرهن گشاد و بلند و شلواری که دسته کمی از شلوار کردی نداشت چشم بازارو کور کردم با خریدام تو لباسها دونفر دیگه هم جا میشدن رفتم تا ی پارچ آب بیارم چون شبا خیلی تشنه میشم وقتی از اتاق خارج شدم سامی رو دیدم توی آشپزخونه ی چیزی مٹ قرص میخورد

-چی بود؟

-دiazepam (اسم قرصی خواب آور)

-مشکلی با خواب داری؟

-آره

-اونوقت میدونی این قرص چقدر ضرر داره؟ میدونی خانواده داروهای زپام دار باعث از بین رفتن تونس پلک‌ها میشن و اگه پلکا حرکت نکنن باعث خشکی قرنیه و آسیب به اون میشه از اون گذشته این دارو ها ریتیم بدنو بهم میزنه و اصلا هم جای خواب عادی رو نمیگیره (مطلب علمی و واقعی، بر طبق کتاب داروهای ژنریک ایران)

-اووو خانم دکتر پیاده شو باهم بریم. من راه دیگه ای بلد نیستم در ضمن شما با این همه اطلاعات باید بدونی Diazepam فقط خواب آور نیس و برای استرس هم هس

-آهان اونوقت شما الان چه استرسی داری؟

-استرس برای مادرم اون فقط دوماه برای عمل وقت داره و قبول نمیکنه

-اگه من لیلی جون رو راضی به عمل کنم تو قبول میکنی طبق روشای من برا خواب عمل کنی و قرصا رو دور بریزی؟

-چرا که نه تو اگه میتونی مادرمو راضی کن

-باشه هروقت رفتیم اونجا من راضیش میکنم

-تا اونوقت...شب بخیر

-شب بخیر

بدون آوردن پارچ آب به اتاق برگشتم

خوشم نمیومد کسی از داروهای شیمیایی با عوارض بالا و خطرناک استفاده کنه طب سنتی و گیاهی رو بیشتر دوس داشتم

با همین فکر به خوابی خوش فرو رفتم

دیرینگ دیرینگ

اهه من مطمئنم این گوشی شرط بسته منو صبحا بیدار کنه(مگه آدمه؟مخت لود نشده هنوز)

دیرینگ دیرینگ

-بعله

-سلام عزیزم خواب بودی؟بخشید

صدامو صاف کردم-نه لیلی جون شما بخشین که دیر گوشی رو برداشتم(ارواح عمم تا دودقیقه پیش داشتم فحش میدادم)

-حالت خوبه گلم؟

-ممنون لیلی جون خوبم شما چطوری؟

-منم خوبم راستش زنگ زدم برای شب دعوتتون کنم

بزارین ی روز بگذره حداقل

-ممنون لیلی جون حتما میایم

-بازم بخشید بیدارت کردم راستی چرا سامی گوشیش خاموشه؟خونه تون هم اصلا بوق نمیخوره

-نمیدونم والا

-مهم نیس گلم شب میبینمت خدانگه دار

-خدافظ

گوشی رو قطع کردم ساعتو نگاه کردم 12 خوبه یکم دیگه تلاش کنم خرس قطبی خودش کنار میکشه
بعد شستن دست و صورت و شونه کردن به زور موهام و پوشیدن یکی از همون لباس گشادا البته این یکی بهتر
بود رفتم بیرون

سامی روی کاناپه خوابیده بود

-هرچقدرم بخوابی جای خواب عادی و لذت اونو نمیگیره

-میدونم

-هییین...حداقل بیداری ی علامتی بده آدم نترسه راستی لیلی جون زنگ زد

از رو کاناپه پرید-چی شده؟ حالش خوب بود؟

-آره بابا فقط گفت شب بیاین اونجا آخه من موندم جشن و مهمونی پشت سر هم پدرم دراومد از بس این کفشارو
پوشیدم...

-امشب راضیش میکنی؟

-کیو؟

-مادرمو دیگه

-هااا...آره حتما، توهم باید از امشب...

-باشه باشه تو فقط راضیش کن

-باش

رفتم توی آشپزخونه در یخچال رو باز کردم به به چه پره!همچی پیدا میشد.یکم از برنج و مرغی که تزیین شده
بود داغ کردم و خوردم

-آخیش سیر شدم دستشون درد نکنه

-من چی؟

-هییین...تو چرا امروز مٹ جن وارد میشی؟

-وا؟

-والا..خب گفتم من چی؟

-تو چی؟

-خودت گفتی من چی؟

-وا تو چی؟

-ا دیوونم کردی چته؟

-هان گفتم برا منم داغ میکردي

-دستاتو بیار بالا

-چرا؟

-بیار بالا

دستاشو بلند کرد

-حالا مشتش کن و باز کن

-ورزش میدی؟

-اهه بکن

-باشه

کاری که گفتمو کرد

-خب دستتم به حمدالله سالمه پاهاتم که توش پلاتین نیس؟

-نه، چرا؟

-خودت برو از یخچال غذا وردار داغ کن

از آشپزخونه رفتم بیرون ولی صداشو شنیدم که گفت بچه پررو صرفارو میشستی حداقل

رفتم توی اتاق اه سرگرمی نبود حداقل حوصلم سر نره ی بشکن زدم-فهمیدم

بافکزی که توسرم بود مانتوشلوارمو پوشیدم و رفتم بیرون دنبال ی عطاری

-خانم ببخشین عطاری اینجاها هس؟

-آره عزیزم خیابون بعدی سر کوچه.....یکی هس

-ممنون

-خواهش گلم

وای این خیابون چقد طولانیه؟ بالاخره رسیدم عطاری

-سلام آقا

-سلام بفرما دخترم

-ببخشید من گل ساعتی و برگ استخدوس میخوام، دارین؟

-بله دخترم

-ببخشین گیاهی که اثر آرام بخش و رفع استرس داشته باشه، دارین؟

-من فقط گل گاو زبون دارم اگه چیزه دیگه ای می...

-نه همون گل گاو زبون رو بدید

-بفرما

-ممنون چقدر شد؟

-قابل نداره دخترم

-ممنون چقدر میشه؟

-.....تومن

-بفرمایید پول رو دادم و برگشتم خونه اووف چقد راه رفتم ساعت چنده؟ 3:30 بعدازظهر خوبه هنوز وقت دارم

سامی خونه نبود

رفتم حموم و بعد یک ساعت و خورده ای آب بازی دودقیقه هم زحمت کشیدم خودمو شستم اومدم بیرون ی دست لباس پوشیدم و نشستم به فر کردن موهام کار بسیار سختی بود دستم خشک شد حدود یک ساعت هم این طول کشید میرسیم به بخش سخت...انتخاب لباس...-اووم این که خوب نیس...اینم رنگش قشنگ نیس...این بهم نمیاد...این....

-خوددرگیری داری؟

-تو مطمئنی آدمی؟

-آرره

-نخیر خوددرگیری ندارم دنبال لباسم در ضمن یک سوال، با در و درزدن آشنایی داری؟ چیز خوبیها!

-اوهوم چیز خوبیها

-خب کارت؟

-هیچی اومدم بگم آماده شی بریم

-میبینی که دنبال لباسم

-دوساعته دنبال لباسی؟ برو کنار...

از جلوی کمد رفتم کنار ی نگاه کلی به لباسام امداخت و یکیشون رو کشید بیرون -بیا... ی تاپ آبی آسمونی و شلوار جین قشنگ بود

-ممنون

- زود بپوش که عملیات سختی در پیش داری

رفت بیرون. حالا رفتیم اونجا من چطور لیلی جونو روازی کنم؟ یکاریش میکنم حالا

سریع لباسارو پوشیدم و ی مانتو و شال هم اضافه کردم و رفتم بیرون ماشالا سرعت عمل سامی شیک و حاضر منتظر بود

-بریم؟

-اوهوم بریم

سوار بر ماشین به ویلا عمو راه افتادیم

~~~~~

-درو بزن دیگه

-کلید دارم

-اوه باز کن خب

درو با کلید بار کرد و رفتیم تو که یچی با سرعت اومد سمتمون یکم دقت کردم که مریمو دیدم

-مریم....

-آسا!!! کمممممک

-چی...تا اومدم ادامه بدم یکی سریع بهم خورد تعادلمو از دس دادم و داشتم میافتادم که سامی نگهم داشت

-خدا خیرت بده....

سامی-مریم...

مریم-س...سلام آقا خوب هستید؟بخشید ندیدمتون

خندم گرفت در حد المپیک ریو(چه ربطی داره؟)سامی به این بلندی رو ندیده منو دیده

سامی-چه خبره؟

صدای آرمینا رو به خوبی شناختم-مررررریمممم میکشمتنتنت

مریم-خبر خاصی نشده

-آرمینا الکی میخواد بکشتت

-حتما همینطوره

آرمینا رسید به ما و زد پس گردن مریم-چی چیو همینطوره یخ زدم بچه

-آب یخ روت خالی کرد؟

-دقیقا

-همین بلا رو سرمنم آورد

سامی-مریم؟

مریم-م..من؟چیزه به جون الهام خانم من کاری نکردم

آرمی-با اینکه دل خوشی ازت ندارم ولی الهام رو خوب اومدی ایول

سامی-واقعا حرفت زشته الهام جزو خانواده مائه و مثل همه باید بهش احترام بزارین

ی لحظه دلم گرفت یعنی الان از الهام طرفداری کرد؟اه اصلا به من چه؟

دست سامی رو گرفتم-با بچه چیکار داری؟...

سامی برگشت یکم نگام کرد و گفت -بریم تو..راه افتاد و منم چون دستم تو دستش بود باهاش رفتم خواستم

دستمو وردارم که نداشت

از آرمی و مریم دور شده بودیم

-ول کن دستمو

-دو دقیقه حرف نزن،یادت نرفته که یکی از شرطها نقش بازی کردن بود



-نه یادم نرفته حماقتمو

نمیدونم چرا این حرفو زدم مثل همیشه زبونم خودبه خود بکار افتاد

سامی چیزی نگفت و راهشو رفت رسیدیم به در

سامی -خواست باشه حماقتی که کردی رو حداقل درست به پایان برسونی

الان طعنه زد؟ تا خواستم جواب بدم در باز شد و لیلی جون و عمو رو دیدم

لیلی جون -سلام سلام تازه عروس دوما، خوبین؟

من -سلام لیلی جون ما عالیم شما چطوری؟

لیلی جون -شکر نفسی میاد و میره

عمو -سلام دخترم خوبی؟

-سلام ممنون عمو جون

-اگه این اذیتت کرده بگو حسابشو برسما

سامی -این به درخت نمیگن، احیانا؟

زیر لبی گفتم -دست کمی از درخت نداری

لیلی جون -بیاین تو دم در بده بیاین

رفتیم و توی سالن پذیرایی نشستیم

سامی و عمو مشغول حرف زدن بودن آرمینا و مریمم بازی میکردن، مگه مریم نگفت اجازه ورود نداره؟ اوه من باید

الان لیلی جونو راضی کنم

لیلی جون داشت به کارای آرمی و مریم میخندید رفتم کنارش نشستم

ل -چیزی شده عزیزم؟

-راستش لیلی جون میخوام باهاتون حرف بزنم

-در چه مورد؟ من سراپا گوشم

-لیلی جون شما منو قبول دارین؟

-این چه حرفیه معلومه که دارم، تو برام مٹ سامانتایی

-ممنون، پس اگه چیزی بگم رومو زمین نمیندازین؟

-چی؟

-چرا قبول نمیکنین عمل کنین؟

-خب آخه من میترسم از اینکه دیگه نتونم ببینمتون

-ولی دکترا گفتن 70٪ این عمل جواب میده

-همون 30٪ باقی مونده منو میترسونه

تصمیم گرفتم از راه احساسات واردشم- لیلی جون شما میدونی سامی چقدر نگرانته؟ اونم همش به فکر شماس، یا عمو، میدونین چقد زجر میکشه؟ یا خود من، میدونین چقد ناراحتم من دلم میخواد لیلی جون خشگلم سالم و سلامت باشه

-اگه من خواسته تورو قبول کنم توهم به خواسته من عمل میکنی؟

خوشحال شدم- شما جون بخوا

-دوتا خواسته دارم یکی همیشه مواظب سامی باش و توی مشکلات کمکش کن و همراهش باش دوم اینکه...اون دفتره که بهت دیشب فرهاد داد کامل بخونی و سعی کنی مادرت رو ببخشی

-چشم ولی انتظار بخشش حتمی رو که ندارین؟

-نه میدونم که خیلی سختی کشیدی پس حق بخشیدن با خودته

-خب من قبول، شما چی؟

-منم...قبول میکنم

-وای وای مرسی لیلی جون

عمو- شما دوتا چی میگین؟ توطئه چینی میکنین؟ تو روز روشن؟

لیلی جون- نخیرم حرفای مادر دختری میزنیم

عمو- ای بابا، سامی بیا منو توهم حرفای پدر پسری بزنیم

لیلی جون- بسه بسه من میخوام حرف بزنم

عمو- بفرمایید بانو

-زبون نریز، سامی جان؟

سامی-جانم مامان؟

-میخواستم بگم از دکتر من وقت بگیر تا کارای قبل عملو انجام بدیم

سامی ی نگاه به من کرد و بعد در یک عمل سریع، لیلی جونو بغل کرد-مامان باورم نمیشه قبول کردی، چشم حتما از دکتر وقت میگیرم خیلی زود

لیلی جون-اوه برو اونور ببینم، زنت اینجاس اونوقت تو منو بغل میکنی برو خجالت بکش

سامی با شیطنت-یعنی الان آسا هم بغل کنم

سرخ شدم مثل چی، این بشر چرا یهو جوگیر و شیطون میشه؟

عمو-اوی با دخترم چیکار داری؟ ببین چه سرخ شد

سامی-الهی من قربون سرخ شدنش

خشک شدم، چی شد؟ چی گفت؟ توهم زدم؟ شاید جزوی از نقش بازی کردن بوده، آره همینه آسا تو نباید دلتو ببازی وگرنه آخر این ماجرا ضربه بدی میخوری، آره من نباید وابسته اش بشم همینه

با این حرفا خودمو سرگرم میکردم ولی اصن حواسم نبود چیکار میکنم و فقط به فکر سامی بودم

سامی-خب دیگه ما رفع زحمت کنیم

لیلی جون-خوشحال شدم اومدین

عمو-ممنون آسا جان

-هان؟؟...آهان خواهش میکنم

سامی-خوبی؟

-آره آره، خدافظ

رفتم بیرون و کنار ماشینم ایستادم...

چند دقیقه بعد تو راه خونه بودیم

سامی-مطمئنی حالت...

-آره خوبم

رسیدیم خونه خواستم برم داخل اتاقم که صدای سامی رو شنیدم-آسا؟

-هووم؟

-قرار بود امشب...

-آهان آره تو برو لباس خواباتو بپوش تا منم بپوشم

-باشه

سعی کردم ذهنمو خالی کنم سریع همون لباسا گشادا رو پوشیدم و رفتم توی آشپزخونه برگ استخدوس و گل ساعتی رو دم کردم و گل گاو زبونم همچنین

سامی-خب باید چیکار کنم؟

برگشتم ی نگاه بهش کردم و لبام آویزون شد-با اینا میخوابی؟

نگاهی به لباساش کرد-چشه؟

-چش نیس گوشه،چرا انقدر تنگ خفه نمیشی؟

-من با همینا میخوابم حالا شما بفرمایید من چی بپوشم؟

-لباسای گشادا،داری؟

-اووم فک کنم ی دس دارم

-برو بپوش

رفت و چند دقیقه بعد با لباسای گشادا اومد از خنده در حال انفجار بودم

سامی-اگه بخندیا...

با این حرفش زدم زیر خنده تا جایی که از چشم اشک میومد-خیلی...آخ آخ خیلی باحال شدی

-بسه دیگه

-باشه عصبی،برو رو تخت بخواب

-ولی...

-اوه رو حرف من حرف نیار برو

رفت توی اتاق منم دمنوش هارو برداشتم رفتم توی اتاق-بخور

-این چین؟

-تو چی کار داری؟ بخور

دمنوش گل ساعتی و برگ استخدوس رو دادم بهش خورد بعدشم گل گاو زبون

-حالا بخواب چشاتم ببند به هیچی فکر نکن

مثل بچه های حرف گوش کن کارارو انجام داد منم گیتارمو از تو کمد برداشتم و شروع کردم به زدن

سامی-گیتار میزنی؟

-امکانات کمه وگرنه پیانو میزدم توهم حرف نزن بخواب

دیگه حرفی نزد درسته با گیتار زیاد نمیشد آرامش داد و پیانو بهتر بود ولی خب چاره ای نبود بعد چند دقیقه زدن رو تموم کردم رفتم بالا سرش نفساش منظم بود دستمو جلوش تکون دادم خواب خواب. اینم از این رفتم توی اتاق کار

-خب امروز چندمه؟ تقویمو نگاه کردم خاک بر سرم فردا امتحان دارم

ساعتو نگاه کردم 12:20 بود طوری نیس باید بخونم

کتاب رو برداشتم و روی زمین دراز کشیدم و شروع کردم به خوندن

{سامیار}

با احساس نور آفتاب که روی چشم افتاده بود بلند شدم اولش هنگ بودم من اینجا چیکار میکنم؟ من فقط تا صدای گیتار یادمه و بعدش هیچی. یعنی من خوابیدم؟ ی خواب معمولی؟ باورم نمیشه، خیلی سر حال بودم خب معلومه خواب عادی سر حال کرده خیلی حس خوبیه، راستی آسا کو؟

بلند شدم و دست و صورتمو شستم ساعتو نگاه کردم 9:30 بود 10 کلاس داشتم سریع لباسمو پوشیدم موهامم درس کردم و رفتم بیرون اتاق، آسا توی حال هم نبود حتما رفته بیرون. میز صبحانه رو چیدم و دولقمه ای خوردم(البته این اصطلاحه وگرنه بیشتر از شیش لقمه شد) و رفتم کیفمو از اتاق کار بردارم

وقتی وارد شدم آسا رو دیدم روی زمین خوابیده بود کتابشم کنارش باز بود آخی یعنی دیشب روی زمین خوابیده؟

-آسا...آسا بلند شو امروز کلاس داریم

هیچ عکس العملی نشون نداد

تکونش دادم-آسا بلند شو

ی صدایی مٹ هووم ازش شنیدم

- پاشو خانم کوچولو کلاس شروع شه راهت نمیدما

بالا خره چشاشو باز کرد- خوابیدی؟

یعنی به فکر منه؟

- آره خیلیم خوب بدو بیوش که باید بریم

- تو روحت

- تو روح کی؟

- تو دیگه

- چرا؟

- کتاب به این قطوری رو حتما باید امتحان بگیری؟

امتحان؟ وای امروز قرار بود امتحان بگیرم

- آسا سریع آماده شو دیره

یکم زیر لبی غرغر کرد و پاشد منم رفتم ی لقمه گرفتم

آسا آماده شد- بریم

- بیا اینو بخور

- چیه؟

- توچیکار داری؟

- حرف خودمو به خودم پس میدی؟

- بخور نون پنیر گردوئه

لقمه رو گرفت و درحال خوردن به سمت در خونه میرفت کولش همینطور ولو بود کوله رو ازش گرفتم نگام کرد و

چیزی نگفت و رفت بیرون

سوار ماشین شدیم و به سمت دانشگاه پرواز کردم 5دقیقه بیشتر وقت نبود با 3دقیقه تاخیر رسیدیم

آسا سریع در ماشین رو باز کرد و شروع کرد دویدن

آخ آخ اینم منو شناخته بعد خودم کسی رو راه نمیدم خندم گرفت پیاده شدم و به سمت کلاس رفتم از توی کلاس صداهای مختلفی میومد معلوم نیس کلاسه یا جنگل آمازون درو باز کردم و همه با دیدنم ساکت شدن آسا کنار دوستش نشسته بود تقریبا ردیفای آخر

مثل همیشه محکم شروع کردم به حرف-سلام، امروز امتحان داشتیم امیدوارم خونده باشین

سعید-استاد حالا همیشه نگیرین؟

-به چه علت؟

-استاد شیرینی عروسیتون

-نخیر همیشه، سلطانی بیا برگه ها رو پخش کن

سلطانی-چشم استاد

برگه ها پخش شد

1-ساعت بیشتر وقت ندارید و بعد از اون هیچ دلیلی قبول نیس و برگه ها گرفته میشه از الان شروع شد

همه شروع به نوشتن کردن

نگاهی به ساعت کردم-وقت تمام سلطانی برگه ها رو جمع کن

صدای اعتراض همه دراومد-استاد سخت بود...-استاد وقت کم بود...استاد...استاد....

سلطانی برگه ها رو داد بهم

ماندانا-استاد این عدالت نیس

-دقیقا چی عدالت نیس؟

-مطمئنا شما همه ی سوالارو به زنتون دادین و اون بهترین نمره رو میگیره

-بزارید یچیزی رو مشخص کنیم و دیگه درموردش حرفی نزنیم من و آسایش زن و شوهریم درست ولی توی

کلاس و دانشگاه ما فقط دانشجو و استادیم و من هیچوقت بین دانشجویهام فرق نمیزارم و قوانین برای همه است

حالا برای اینکه شک هاتون برطرف بشه اول برگه آسایش تصحیح میشه

برگه آسایش رو پیدا کردم-شما کی رو بیشتر قبول دارین؟

همه-سلطانی

-باشه، سلطانی بیا اینجا، من برگه رو با سلطانی تصحیح میکنم تا شکی نباشه

با سلطانی شروع کردیم دوتا سوال ننوشته بود و یکیم نصفه بود نمره اش شد 15

-نمره 15 شده حالا باورتون شد من سوالی به کسی ندادم یا هنوز شک دارین؟ دیدین که سلطانی صحیح کرد

کسی حرفی نزد

-حرفی نیست خانم شریفی (ماندانا)

شریفی با حرص -نه استاد

نگاهی به آسا انداختم قیافش توهم و ناراحت بود دلم لرزید ناراحت شدم از ناراحتیش، نه من نباید این حس رو داشته باشم

شروع کردم به درس دادن

{آسایش}

حالا اگه نمره ی درخشان منو نمیگفت طوری میشد؟ من تا حالا از 3نمره کمتر نداشتم حالا 5نمره کم آوردم اه اصلا تقصیر من نیس تقصیر خود سامیه من دیشب به خاطر اون نتونستم درست درس بخونم اگه من ی بلایی سرت نیارم آسا نیستم با صدای خسته نباشید به خودم اومدم خداروشکر الی بهم کاری نداشت میدونست الان پاچه میگیرم خواستم از کلاس خارج بشم که بازوم کشیده شد و پرت شدم تو بغل یکی سرمو آوردم بالا سامی بود یکم ازش فاصله گرفتم

سامی-الان یعنی ناراحتی؟

-آره

-امتحان بدی بود؟

-آره

-تقصیر منه؟

-آره

-سوزنت گیر کرده؟

-آره

-دیوونه ای؟

-آره....(تازه فهمیدم چی گفت) خودت دیوونه ای



لبخندی زد و گفت-خواست باشه الان من استادما

-اسسسستناااااد میشه دستمو ول کنین

-نننه دانشجووووو

-زهرمار ادا منو درمیاره

-کلاس داری؟

-آره

-چندتا؟

-دوتا با استاد کاظمی و عراقی

-اوهوم، من یک کلاس دیگه دارم ولی بعدش باید برم پیش دکتر مامان، تو خودت...

-خودم میرم

-بداخلاق

-خدافظ

بازومو از دستش بیرون کشیدم و رفتم توی محوطه پیش الی

الی-الان اعصاب نداری؟

-دقیقا، رامین کو؟

-رفته یچی بگیره بخورم

-اوهوم

رامین اومد کیکی که دستش بودوبه الی داد -به به خانم 15، چطوری؟

-رامین میدونی اعصاب ندارم پس حرف نزن

-اوهو کی خواست با تو بحرفه؟ من با خانم خودم کار دارم

بلند شدم-سرکلاس میبینمتون

همینطور راه میرفتم و فکر میکردم چیکار کنم حال سامی رو جاببارم ایول فهمیدم اوه اوه چه شبی شود امشب....

کلاس استاد کاظمی که تشکیل نشد استاد عراقی هم نیومده بود با ی تاکسی به خونه رفتم و شروع کردم غذا پختن

ساعت تقریباً 7 بود که سامی اومد

-سلام...اووم چه بویی میاد

-خورشت سبزیه

-واقعا؟

-نه الکا

-چه بی اعصاب؟

-همینه که هس

سامی رفت تو اتاق منم سریع غذا ها رو تو بشقاب ریختم و تو بشقاب سامی یچیز اضافه ریختم

سامی-دست شما درد نکنه چه رنگی چه بویی

-من زاغ نیستم

-چه ربطی داشت؟

-داستان روباه و زاغ رو شنیدی؟

-آهان گرفتم مطلبو

نشست سر میز و شروع کرد به خوردن

-دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود

خوشمزه رو چند دقیقه بعد میفهمی

-خواهش

بلندش رفت تو اتاق

چند دقیقه بعد صدای در WC اومد آخی بچه مردم هر چقدر میگذشت رفت و آمدش بیشتر میشد آخ آخ حالش

زیادی بده اما من که زیاد نریختم فقط 7/6 تا قرص بود خب بسشه گ\*ن\*ا\*ه داره.دمنوشی رو که آماده کرده

بودم برداشتم و رفتم سمت اتاق

دوتا تقه به در زدم که گفت بیا تو

رفتم داخل اتاق بیچاره جمع شده بود تو خودش-بیا اینو بخور شاید حالت بهتر شه

با شک نگاه به لیوان انداخت-نه ممنون خودم خوب میشم

بیچاره فکر میکنه چیزی توشه-دهه میگم بخور، نمیخوای تو که نمیخوای تا صبح اینطور باشی؟

-نه ولی...

-بخور

لیوان رو با مکث گرفت و خورد صورتش جمع شد-این چرا اینقدر تلخ بود؟

-داروئه نه آبمیوه که شیرین باشه

بعد اینحرف رفتم بیرون و روی مبل نشستم و شروع کردم به بالا پایین کردن شبکه ها

-اَهه این چرا هیچی نداره؟

-آسا

صدای سامی بود سرمو برگردوندم-هان؟

-میخوام بخوابم

-خب بخواب، به من چه؟

مظلوم نگاه کرد که دلم یجوری شد-باشه چیکار کنم که دل رحمم، برو لباساتو بپوش تا پیام

رفت توی اتاق منم دمنوش هارو درس کردم و رفتم پیشش خودش بیحرف دمنوشارو خورد و دراز کشید  
چشماشم بست منم گیتار رو برداشتم و بعد چنددقیقه نفساش منظم شد خب اینم که خوابید حالا من چیکار  
کنم؟

فهمیدم دفتر، دفتری که عمو بهم داده بود رو برداشتم و شروع کردم به خوندن

-سلام آسایش جان امیدوارم دفتر به دستت رسیده باشه و کامل بخونیش،

میدونم خیلی برای گفتن این حرفا دیره ولی متاسفانه زودتر از این نمیتونستم کاری کنم.

میدونی آسایش میخوام از زندگیم برات بگم یادته همیشه وقتی از فامیلای من میپرسیدی بهت میگفتم  
مردن؟ ولی نمرده بودن

زنده بودن ولی منو نمی پذیرفتن

میدونی چرا؟ به خاطر شغلی که من داشتم، شغل من ی شغل عادی نبود و پدر و مادرم وقتی باهام قطع رابطه کامل کردن که با سعید، پدرت ازدواج کردم

خانواده من معتقد بودن که کسی مثل من و با شغلی که من دارم نباید ازدواج کنه. درست می گفتن اما من دیر فهمیدم به قولی عشق کورم کرده بود....

تا همینجا تونستم بخونم و بعد خوابم برد...

-آسا تو مگه امروز کلاس نداری دختر؟ پاشو استاد عتیقه رات نمیده ها

با شنیدن عتیقه پریدم بالا

-خاک عالم بر دوفرق سرم ساعت چنده؟

-1:40 بعد از ظهر

-واای

سریع بلند شدم پریدم تو اتاق و نفهمیدم چطوری آماده شدم خواستم برم بیرون

سامی - کجا؟

-دانشگاه دیگه

-وایسا منم بیام

-تو کجا؟ امروز که کلاس نداری

-ندارم ولی میرسونمت و میرم پیش مامان اینا تا حرفای دکترو بگم

-باشه بریم

~~~~~

-تند تر برو، این عتیقه همینطوریش دل خوشی از من نداره

سرعتشو بیشتر کرد

-بفرما اینم دانشگاه

بدون حرفی با سرعت جت خودمو به کلاس رسوندم

هی وای من کلاس ساکنه و این یعنی استاد اومده

در زدم که صدایش اومد-بفرمایید

درو باز کردم و سرمو انداختم پایین-سلام استاد

-سلام دخترم خوبی؟

جان؟ این با منه؟

حتما این آرامش قبل طوفانه

-استاد ببخشید من...

استاد اومد جلوتر

یا خدا نزنه منو ناکار کنه؟ وقتی رسید نزدیکم گفت-این چه حرفیه عروس خانم؟ آقای صابر به ما لطف زیادی

کردن خوشحالم که عروس به این خوبی گیرشون اومده

-ممنون

-بشین دخترم

رفتم نشستم روی صندلی همه دوباره فکا پایین وای نه من حوصله شایعه دیگه ای ندارم (خجالت بکش عتیقه هم

-اینو خوب گفتی وجی جون)

بالاخره کلاس ها به پایان رسید و منم به سمت خونه راه افتادم

چه دوستی دارم من! اهه اینم از الی اصلا نمیگه زنده ای؟ مردی؟ هی بیخیال

رسیدم خونه درو زدم که باز کرد

-سلام

-سلام...چه خبر؟

-نمیدونی عتیقه چه رفتاری باهام داشت همه فکشون پایین بود به من گفت دخترم اصلا من اونوقت میخواستم

دست بزنم به سرم ببینم شاخی چیزی در آوردم یا نه

سامی همینطور با لبخند به گفتن هیجانی من نگاه میکرد

-گشنت نیس؟

-وای چرا خیلی

-مرغ درس کردم

-تو؟

-اوهوم من آشپزیم حرف نداره

با شک نگاهش کردم

-نترس من توی غذام هیچی نمیریزم

خاک بر سرم لو رفتم-من که چیزی نگفتم

-باشه قبول برو دست و صورتتو بشور بیا

-باش

لباسامو عوض کردم و رفتم پشت میز نشستم واو چه غذایی اولی...

سامی-نمیخوری؟

-هووم...چرا ولی میشه اول تو بخوری؟

خندید و از غذاش خورد-نترس سم توش نیس

-از کجا معلوم؟شاید تو این یکیه

-از اونم باید بخورم؟

-آره

-باشه

از غذای جلوی من خورد-خوبه؟خیالت راحت

هنوز مطمئن نبودم ولی خیلی گشتم بود سرمو انداختم پایین و شروع کردم به خوردن

-دمت گرم خیلی خوشمزه بود

سرمو آوردم بالا که دیدم همینطور بهم خیره شده ی لحظه غرق زیبایی چشاش شدم ولی سریع زومو گرفتم-

دستت درد نکنه و بلند شدم رفتم بیرون

این چه مرگش بود؟همینطور خیره میشه به آدم نمیکه من بیجنیم لامصب چه چشایی داره(آسا خفه شو-

چشم)درگیر افکارم بودم و هرکاری میکردم فکرش از سرم بیرون نمیرفت با صدای سامی به خودم اومدم-آسا

نمیای؟

-ک.کجا؟

-خواب...

-هان؟ چرا میام الان

حال درس کردن دمنوش نداشتم ی لیوان شیر بردم براش

-این چیه؟

-شیر، بخور

-پس..

-حوصله دم کردن دمنوش نداشتم

-آخه...

-دهه بخور دیگه

شیر رو گرفت ی نگاه بهش کرد و بعد با چهره توهم خوردش فک کنم شیر دوست نداره

خواستم برم سمت گیتار که دستمو گرفت

-میشه امشب گیتار نزنم؟

-پس چیکار کنم؟

-داستان زندگیتو بگو

خشک شدم-داستان زندگی من گفتنی نیست

-ولی من دوس دارم بشنوم

یکم نگاش کردم-سبک میشی باور کن

تصمیم گرفتم به یکی بگم تا بخورده سبک بشم بنابراین کنارش دراز کشیدم و شروع کردم به گفتن داستان تلخ

زندگیم-6/5ساله بود مادر خوبی داشتم ولی پدرم سروگوشش میجنبید و زیاد خونه نبود وقتیم بود فقط با مادرم

دعوا میکرد

توی خاطراتم گم شدم

-مادرمو دوس داشتم ازش تو ذهنم فرشته ساخته بودم و میپرسیدمش،همیشه میترسیدم از دستش بدم

یک روز مثل همیشه با مادرم بازی میکردم که یک جمله بهم گفت-آسایش دخترم اینو بدون هر اتفاقی افتاد من

بی تقصیرم،امیدوارم روزی منو ببخشی

تصویرها اومدن جلوی چشم

-روز بعد تا 1 نصف شب مادرم نیومد من ی گوشه کز کرده بودم اونشب آقای پدر بر حسب اتفاق خونه بودن و مدام غر میزد و به مادرم فحش میداد تا اینکه مادرم اومد پدرم شروع کرد به زدندش هی میگفتم-زن تو رو خدا مامانمو زن ولی اون گوش نمیداد تا اینکه دست از زدن برداشت و تازه دعوی لفظی شروع شد یکی این میگفت یکی اون تا بحث به طلاق کشید-من طلاق میخوام سعید

-هه معلومه که طلاق میدم پس چی پیام تو رو نگه دارم

-چه بهتر پس هرچه زودتر طلاقم بده از این به بعد هم من اینجا نمیومم

-هه راه باز جاده دراز این توله اتم وردار ببر

مامانم بدون اینکه به من نگاه کنه حرفی زد که آتیش گرفتم-هه اشد توله من؟ نخیر من میخوام برم خوشگذرونی با این توله هیچ کاری نمیشه کرد اون میمونه پیش تو

-به شرط اینکه مهریه اتو ببخشی قبوله

-باشه مهرم حلال جونم آزاد

و رفت به تمام معنا اون لحظه خورد شدنو حس کردم من خیلی کوچیک بودم ولی معنی حرفارو خوب میفهمیدم اون روزا عمو و خاله نازی خیلی پیشم بودن ولی من خیلی غمگین بودم تا اینکه

پای ی عفریته به خونمون باز شد

اشک دیدمو تار کرد

-اسمش... اسمش کاترین بود ی زن اروپایی روانی هروقت خونه ما بود منو میزد اذیت میکرد هر چیم به بابام میگفتم میگفت امکان نداره کتی همچین کاری کنه هه یعنی عاشق شده بود، چند وقت بعد با کاترین ازدواج کرد و این شد اوج بدبختی من هر روز... هر روز کتک میخوردم و پدرم اصلا متوجه نمیشد تا اینکه... (اشکام پایین ریختن) تا اینکه ی روز اون زنیکه روانی مٹ همیشه به جونم افتاد و ایندفعه... هق هق

سامی-بسه آسا نمیخواه بگی

ولی من دیگه نمیفهمیدم و فقط میخواستم بگم-ایندفعه با چاقوی آشپز خونه به... هق هق... به جونم افتاد... هق هق...

{سامیار}

دیگه به هق هق افتاده بود هرچی میگفتم بس کن نمیخواه بگی گوش نمیداد از گریه هاش دلم ریش شد و منم ناراحت شدم بغلش کردم که شروع کرد به حرف زدن-اون... اون منو زد... زد به کلیه من... ی کلیه رو از دست دادم

یهو جیغ زد-سامی... سامی اون اینجاس اون میخواد منو بزنه میخواد موهامو بکشه نزار منو بزنه...جیغ

دلم به درد اومد-آروم باش آسا...کسی اینجا نیس به خودت بیا

-نه اون اینجاس اومده منو بزنه اون...

-بیشتر به خودم فشارش دادم-باشه آسا جان باشه عزیزم من نمیزارم بهت آسیبی بزنه

با لحن بچگونه ای گفت-قول...قول میدی؟

-آره عزیزدلم

آروم تر شد و بعد چنددقیقه صدای نفساش منظم شد ولی گاهی باز هق هق میکرد خوابوندمش روی تخت و موهاشو نوازش کردم چرا این دختر چند روزه برام مهم شد؟چند روزه؟مطمئنی؟درسته ولی اوایل فقط برام جالب بود اما الان...

نمیدونم نمیدونم گیج شدم باید به امیر سری بزنم به هر حال اون روانشناسه

باهمین فکر و آرامشی که از کنار بودن با آسا داشتم خوابم برد

صبح دوباره با نور خورشید بیدار شدم و اولین چیزی که دیدم ی فرشته توی بغلم بود چقدر سختی کشیده بود اما اون دفتر؟نمیدونم فعلا باید برم پیش امیر

امروز هیچکدوم کلاس نداشتیم صبحونه رو آماده کردم و با گذاشتن یادداشتی برای آسا به سمت مطب امیر رفتم باید باهاش صحبت کنم هر چی باشه ی روانشناسه-سلام امیر هست؟

منشی-اوه آقای صابر...بله هستن کسی هم داخل نیس اطلاع بدم؟

-نه خودم میرم

-هر جور راحتین

بدون در زدن وارد شدم امیر سرش رو پرورده هاش بود-خانم اینجا طویله نیس

-با کی ای؟

سرشو آورد بالا -ا تویی؟فک کردم منشیمه،خوش اومدی بشین،چی باعث شده یادی از ما بکنی؟

-امیر میخوام باهات حرف بزنم فک کن منم ی مراجعه کننم

امیر اومد روبه روم نشست-من سراپا گوش بفرمایید چی شده؟

-جدیدا حسای مختلفی دارم و نمیتونم سرکوبشون کنم اصلا نمیدونم چه مرگم شده

-نسبت به چی؟

-باید بگی کی!البته من اوایل فقط برام جالب بود ولی این حسای جدید....

-چه حسایی؟

-مثلا مدام دوس دارم کنارش باشم،براش نگرانم که اتفاقی براش نیفته،با گریه هاش انگار قلبم فشرده میشه واقعا نمیدونم چمه!

-مبارک که داداش

-چی مبارک؟

-عاشق شدنت

-چی میگی امیر؟عشق؟

-آره برادر من عاشق شدی و خودت نمیدونی

آیا واقعا من عاشق شدم؟سرمو انداختم پایین

امیر-چرا سرتو میندازی پایین؟عشق ی افتخاره نه سرافکندگی

خودمم قبول دارم این احساسا نمیتونه الکی و بیجهت باشه،عشق چه حس خوبی داره آدم عاشق باشه

-من باید چیکار کنم امیر؟

-بهش اعتراف کن نزار از دستش بدی چون باید ی عمر حسرتشو بخوری

-چطوری؟

-اونو من نمیدونم.ی عاشق حتما میتونه راهشو پیدا کنه

-مادرم....

-عمه که راضی به عمل شده در ضمن اعتراف تو هیچ لطمه ای به کسی نمیزنه

-نمیدونم امیر خیلی گیجم

-سعی کن با خودت کنار بیای و بهش اعتراف کنی برات آرزوی موفقیت میکنم،30تومن میشه

-چی 30تومن میشه؟

-پول ویزیت دیگه

-دیوانه

-پاشو برو مطبو اشغال کرده پاشو خدافظ

-خدافظ

-سامی

-هووم؟

-از دستش نده

-باشه

با فکری مشغول شروع به رانندگی کردم و رفتم به جایی خلوت که خودم پیداش کرده بودم تا بتونم با خودم کنار پیام....

{آسایش}

چشامو باز کردم و دنبال سامی گشتم نبود رفتم بیرون اونجا هم نبود توی آشپزخونه صبحونه چیده شده بود و ی یادداشت کنارش بود-سلام آسا،بهتری؟من رفتم پیش دوستم صبحونتو بخوریا...سامی

آخی برامن صبحونه درس کرده چه با سلیقه هم چیده با یاد دیشب اولش لرزیدم اما بعد حس خوشایندی بهم دست داد دیشب سامی منو بغل کرد،آغوشش واقعا آرامش بخش بود

یاد دفتر افتادم باید بخونمش اول صبحونه که نه ناهار خوردمو بعدم میزو جمع کردم و شروع کردم به خوندن ادامه دفتر-اوایل زندگی خوبی داشتیم ولی بعد چند وقت سعید ازم زده شد سعی میکردم دوباره جذبش کنم اما زیر سرش بلند شده بود و منم متوجه شدم حامله ام،اوایل حاملگیم فقط دعوا میکردیم ولی سعید بعد یه ماه دیگه کاری به کارم نداشت و شبا دیر میومد یا اقلا نمیومد تو به دنیا اومدی و باز وضع همین بود تا اینکه تو پنج ساعت شد و همون موقع کینه یکی از مجرم هایی که دستگیر کرده بودم زیادتر شد و تهدیداش شروع شد،درسته من ی پلیس بودم پلیس مخفی،اون مجرم با تو تهدیدم کرد گفت بچتو میکشم،من دوست داشتم به جونم وابسته بودی،ولی من مجبور بودم

تصمیم گرفتم از سعید طلاق بگیرم و برای همین اون نمایشو راه انداختم ولی اون حرفا همش الکی بود.میدونی چرا نکات نکردم؟چون میترسیدم پشیمون شم و نرم.ولی باور کن من هیچ اطلاعی از کاترین نداشتم. خاله نازی بهم میگفت چقدر سختی میکشی همه چیو بهم میگفت ولی من هیچ کاری نمیتونستم بکنم به جز گریه تا اینکه اومدی ایران و من دیگه پیدات نکردم تا چندوقت پیش که نازی بهم اطلاع داد شدی عروس برادرش واقعا خوشحالم که سروسامون گرفتی فک نکن عروسی و عقدت نیومدم،اتفاقا اومدم ولی یواشکی نمیخواستم خاطرات

-بریم

زنگ درو زدیم که سریع باز شد وقتی رفتیم داخل مادرمو دیدم، آیا واقعا مادرم بود؟ چرا انقدر پیر و شکسته شده بود؟ مادر من کمرش خم نبود مادر من زیبا بود

دویدم سمت مادرم

-مامان زهرا ...

بغلش کردم

-جان مامان؟ آسایش من دختر ناز من دلم برات تنگ شده بود

هر دو از چشمون اشک میومد (میخواهی نوشابه بیاد؟ - اوه وسط صحنه احساسی گند میزنی به حس آدم ندای درون)

بعد چند دقیقه از هم جدا شدیم و مامان تازه سامی رو دید - اوا سلام پسرم ببخشید...

-سلام زهرا خانم خوب هستید؟ اینم دخترتون

-ممنونم، از نازی و لیلی جان واقعا به من لطف بزرگی کردن

-نفرماین وظیفه بود

-بفرمایید داخل بفرمایید

رفتیم داخل ویلا جمع و جور و شیکی بود و دور و برش پر از عکسای من که از وجود بعضیاشون اصلا خبر نداشتم

سامی - همشون تویی؟

-آره

-چه خشگل

-چی؟

-هووم...هیچی هیچی

اینم مخش تاب داره ها

مامان با سه لیوان شربت آلبالو و کیک شکلاتی اومد - بفرمایید ببخشید، اگه چیز دیگه ای....

سامی - این چه حرفیه زهرا خانم؟ ما اومدیم خودتونو ببینیم

-خوشحالم کردین

-مامان....

-جان مامان؟

کنارم نشست

-چرا اینقدر پیر شدی؟

آهی کشید و گفت-بیخیال دخترم الان میخوام فقط نکات کنم بعد چند سال

-مامان دوست دارم...

-منم همینطور عزیزم..

{سامیار}

وقتی گفت مامان دوست دارم از ته دلم میخواستم جای زهرا خانم بودم صداس آهنگ خیلی قشنگی داشت

دیرینگ دیرینگ

موبایلمو درآوردم از خونه بابا بود ببخشیدی گفتم و تماسو وصل کردم-سلام

-سلام پسرم کجایی؟

-خونه ی زهرا خانم

-پس بالاخره فهمید

-آره

-مگه تو قضیه رو میدونی؟

-آره پس ندونم،حالا شما چیکار داشتی؟

-کارای عمل رو با هزار پارتی بازی انداختیم برای سه روز دیگه، از فردا مادرت باید بستری بشه و گفته بگم

شماها بیاین باهاتون حرف داره

-واقعا؟ باشه باشه الان میایم خدافظ

-خدافظ و قطع کردم

-آسا جان بریم؟

زهرا خانم - کجا عزیزم بمونید

- دستتون درد نکنه زهرا خانم ولی بیماری مادرمو که میدونین؟ قراره سه روز دیگه عمل داشته باشه و الان همه رو احضار کرده

آسا- واقعا؟

- آره

زهرا خانم - امیدوارم سلامتیش رو به دست بیاره لیلی زن خیلی خوبیه، بازم به من سر بزنین خوشحال میشم

- چشم حتما خدا حفظ

آسا هم خدا حافظی کرد و به سمت خونه بابا راه افتادیم

آسا- چقدر استرس داری تو؟

- نداشته باشم؟

- لیلی جون اینطوری ببینتت حالش بدتر میشه خودتو عادی نشون بده

دلَم میخواست بگه من ناراحت میشم تو حالت اینه ولی همچی به دل و خواسته ی من نیس

رسیدیم وقتی رفتیم داخل ساما و مهدی و رامیارم بودن به هم سلام کردیم و منتظر مامان شدیم...

{آسایش}

بالاخره لیلی جون اومدن - سلام

همه - سلام

- من گفتم بیاین تا قبل از اینکه به بیمارستان برم از تون خواهش و شاید نصیحت هایی بکنم اول میخوام با

سامانتا دختر گلم حرف بزnm

سامانتا- شما جون بخوا مامان

رفت سمت لیلی جون یکم دور شدن از ما و بعد چند دقیقه اومدن

ل- مهدی جان...

ایندفعه با آقا مهدی حرف زد

ل- و پسرَم و دخترَم

بلند شدیم و رفتیم پیش لیلی جون

لیلی جون نگاهی به ما کرد- امیدوارم زنده بمونم و بتونم بچه ی شما رو ببینم

سامی- ماما... ..

ل- وسط حرفم نپر پسر

ازت ممنونم آسا هم بخاطر پسر و هم بخاطر احترامت به حرفم خیلی خوشحالم که زهرا رو بخشیدی و شرط اولمو که یادت نرفته؟

یادم نرفته بود اما من چه جور میتونم همیشه کنار سامی باشم و ازش مواظبت کنم من از خدایه ولی سامی

درسته من قبول کردم که عاشق شدم عاشق کسی که اول استاد دانشگاهم بود و بعد شد شوهر الکیم و الان... .. شده عشقم

ل- سامیار و آسایش جان شما برای من خیلی عزیزین و ازتون میخوام همیشه در کنار هم باشین و هیچوقت همو تنها نزارین. ازتون میخوام هیچوقت باهم سرد نشین. میخوام همیشه صدای خنده از خونتون بیاد و ازتون میخوام همیشه همینطور عاشق باشین. من موهامو توی آسیاب سفید نکردم و از چشاتون عشق پاکتون رو میخونم. امیدوارم بازم ببینمتون...

با حرفای لیلی جون ی لحظه خوشحال شدم و فکر کردم یعنی سامی هم منو دوس داره ولی فکر به اینکه اگه منو دوست داشت بهم میگفت و ما داریم فقط نقش بازی میکنیم دوباره حالمو بد کرد

همه دورهم نشستیم و چند ساعت بعد صدای اف اف اومد و همه ی فامیل ها آوار شدن سر لیلی جون ولی من حالم اصلا خوب نبود از ی طرف خوشحال بودم بخاطر دیدن دوباره مادرم و راضی شدن لیلی جون برای عمل و از ی طرف دیگه ناراحت بودم برای عشقی که گریبان گیرم شده بود هر چقدر سعی میکردم یادم بره بیشتر تو ذهنم بود

هوای داخل برام خفه کننده شده بود رفتم بیرون و بین درختا قدم میزدم و با نگاه به ماه بهش حرفامو میزدم تا خواسته منو به خدا برسونه این کار کودکی هام بود کاش هنوز توی کودکی هام میموندم... .. اما نه کودکی من چیز خوبی نبود..

- ماه امشب خیلی قشنگه

صدای سامی بود به ماه حسودیم شد (شنیدیم عشق کور میکنه تو یکی رو خل کرده- دهه به توجه آخه)

- آره

- به چی فکر میکنی؟

-مگه تو میزاری به چیزی فکر کنم

-یعنی مزاحم شدم؟

نه اتفاقا من به خودت فکر میکردم کاشکی منظورمو میفهمیدی کاش میفهمیدی دوست دارم ولی فقط یک کلمه

جواب دادم

-نه

-ناراحتی؟

-آره

-چرا؟

-نمیدونم

میدونستم ولی اگه به تو بگم توهم ناراحت میشدی تو یکی رو میخواستی که بهت حس نداشته باشه ولی من....

س-منم ناراحتم

-بخاطر لیلی جون؟

-اونم هست ولی برای لیلی جون استرس دارم و برای این چیزی که گریبان گیرم شده هم ناراحتم و هم میترسم

-ترس از چی؟

-ترس از دس....

تا خواست ادامه بده آرامی صدامون زد و ما مجبورا به داخل برگشتیم

~~~~~

-مامان باید سالم برگردی

صدای سامانتا بود که بغضش از توی تک تک کلماتش معلوم بود سامی هم استرس داشت تو این سه روز خواب و

خوراک درست نداشت

بالاخره لیلی جون رو به داخل اتاق عمل بردن

~~~~~

سامی مدام میرفت و میومد و اصلا آرام نبود ساما هم از ضعف غش کرده بود و الان سرم بهش وصل بود و آقا

مهدی هم پیشش و رامیارم پیش خانواده رجایی(باغبون)مونده بود منم حالم تعریفی نداشت

-سامی؟

-جانم؟

چی گفت؟ دقیقا الان چی گفت؟ بیجنه ی جانم این همه ذوق داره؟

-خستم خیلی

-میخوای ببرمت خونه استراحت کنی

-کاش جسمم خسته بود احساس میکنم مغزم از هجوم فشارها داره منفجر میشه

اومد و کنارم نشست

نشین لعنتی بیشتر از این آزارم نده دستش بالا اومد و قطره اشکی که افتاده بود رو گرفت و صورتمو نوازش کرد با این کارش گریم شدت گرفت

میخوای عاشق ترم کنی؟ نکن نکن من همینطوری مجنون توام

-منم خستم

چرا؟ چرا عشقم خستس؟ اون همیشه باید سر حال باشه

-نباش

-چرا؟

در اتاق عمل باز شد و منو سامی پریدیم سمت دکتر

س-دکتر چی شد؟...

دکتر-عمل موفقیت آمیز بود خداروشکر

-الان حالشون چطوره؟

-فعلا بیهوش هستن ولی همه ی علائم بهبود رو دارن، فقط شما...

س-پسرشون هستم

-اوه بله میخواستم بهتون بگم تا چندماه استرس و نگرانی و هیجان براشون اصلا خوب نیس و توضیحات کامل رو به پدرتون هم دادم با اجازه

-ممنون

سامی چهرش شاد شد با شادیش منم شاد شدم-میبینی آسا مادرم خوب شده
در حرکت ناگهانی بغلم کرد آغوشش از هرجایی برام امن تر و آروم تر بود و باعث میشد برای دقایقی ذهنم آروم
بگیره

سامی-ممنونم آسا...

دوباره یادم آورد که همه ی اینا ی نقشه برای بهبوی لیلی جون بوده یعنی من باید برم؟ از عشقم جداشم؟ حتی
حرفش ناراحتم میکنه

~~~~~

-مامان....

ساما برای بار هزارم گفت مامان

لیلی جون که ساعتی از بهوش اومدنش میگذشت رو دیوونه کرده بود

لیلی جون به سختی گفت-مامان و یامان، چته؟

ساما-مامان....

اوه باز گفت این کلا سوزنش گیر کرده

سامی-ساما، خوبی؟

ساما-مامان.... خوشحالم

خب خداروشکر ی کلمه دیگه هم گفت

لیلی جون باز به سختی گفت-کی منو از اینجا میبرین؟

سامی-وا مامان شما تازه عمل کردین حداقل چند روزی باید اینجا باشین

عمو-راست میگه خانم چه عجله ای؟

~~~~~

لیلی جون-پاشین برین خونتون همه تو اتاق چپیدن

سامی-وا مامان...

لیلی جون-والا من موندم شمارو چطور گذاشتن تا الان بمونین اینجا پاشین برین تا منم ی نفس راحت بکشم

ساما-مامان....

ل-بخدا دوباره بخواد سوزنت گیر کنه این سرمو میکنم تو حلقته، پاشو برو بچتو تنها گذاشتی میترسه

بالاخره ساما و آقا مهدی رفتن و لیلی جون ماهم به زور راهی خونه کرد

-آسا؟

ناخودآگاه از دهنم در رفت-جانم؟

با لبخند نگام کرد-میشه بیای بخواب..

-باشه تو برو تا پیام

رفت توی اتاق

دمنوش ها تموم شده بود ی لیوان شیر برداشتم و رفتم توی اتاق

-دمنوش ها تموم شده شیر برات آوردم

بیحرف شیر رو خورد

خواستم برم سمت گیتار که دستمو گرفت برگشتم و سوالی نگاش کردم-هووم؟؟

-میشه....امشب....راستش..... من میخوام....

-چرا تیکه تیکه حرف میزنی؟

-من میخوام حرف بزnm

-بزن

-میشه بشینی؟

لبه تخت نشستم که سریع سرشو روی پام گذاشت

-سامی بلند شو

-نمیخوام

-بچه شدی؟

-گفتم میخوام حرف بزnm

-اینطوری؟

-آره اجازه هس؟

-بگو

ته دلم قیلی ویلی میرفت که دستمو توی موهاش ببرم ولی نمیشد...

-راستش میدونی...بزار از اول بگم...از روز اول رفتارات جالب بود بعضی وقتها سرد و خشک بعضی وقتها گرم و مهربون شخصیتت برام مجهول بود و دوست داشتم بفهممت تا اینکه...اون شایعه پیش اومد شایعه ای که تو کل دانشگاه پیچید و مقصر تو بودی...

-سامییی....

-بزار ادامه بدم خانمی

با خانمی که گفت کلا خلع صلاح شدم

-دوست داشتم کسی که این شایعه رو ساخته ببینم، کسی رو قیافش تو ذهنم نمیومد روزی که باهات حرف زدم عکس العملات و جوابات غیرقابل پیش بینی بود اونوقت مادر من به شرط ازدواج من راضی به عمل میشد بهت گفتم که این چند هفته که باهات بودم آرامش خاصی داشتم و...کم کم حسای مختلفی بهت پیدا کردم...اونشب که داستان زندگی میگفتی و گریه میکردی...حال منم بد بود از دیدن اشکات و حالت داغون شدم...رفتم پیش امیر،امیر روانشناسه،ازش دلیل این حیا رو پرسیدم که بهم گفت ولی راه بیانشو نگفت و منم راهی جز این کار نیافتم امیدوارم....

ادامه نداد و ی شاخه گل رز قرمزی که روی میز بود رو برداشت و جلوی پام زانو زد

-من دوستت دارم آسایش...من عاشقتم

زمان برام ایستاد...نمیدونستم باید چیکار کنم

تنها کاری که از عهدهم براومد گفتن ی جمله بود-دوست دارم سامی

و بعد لبهای گرم سامی بود که

(پایان)

باتشکر از همه ی کسانی که با تشکرات و دنبال کردن هاشون به من روحیه دادن